

صد سال پرسش: از «چه باید کرد؟» دیروز تا «چه نباید کرد؟» امروز
تأملاتی پیش از مکررگویی در باب حزب، تشکیلات، طبقه، آگاهی و وظایف «ما»

آساره آسا

صد و اندی سال از انتشار جزوه «چه باید کرد؟» لنین می‌گذرد، و صد سال از عملی کردن پاسخ بولشویکی به این پرسش. با این حال اغراق نیست که بگوییم که این پرسش تا همین امروز نیز لحظه‌ای دست از سر جنبش کمونیستی برنداشته است. گرچه پیروزی و شکست توأمان انقلاب اکتبر محدودیت‌ها و نابسندگی‌های پاسخ لنینیستی را عیان کرد، اما برای احزاب کمونیستی و سوسیالیستی این پاسخ آیه‌ایست ازلی و تردید در درستی آن مستوجب حکم ارتداد. با این حال، تنها بخش کوچکی از جنبش کمونیستی است که چندی است خود را با هر جان‌کدنی از تار پاسخ‌های حاضر و آماده احزاب کمونیستی رهانیده و شجاعانه بار این حقیقت را به دوش می‌کشد: نه! پاسخ بولشویکی راه حل نیست! این «چپ غیرحزبی»، ناتوان اما از یافتن جوابی درخور، همچون سرگشته‌ای است از آنجا رانده و از اینجا مانده. درمانده از درد بی‌پاسخی به خود می‌پیچد، چه باید کردش دیگر نه پرسشی است متفکرانه بلکه ضجه‌ای است از سر استیصال. یافتن پاسخ این پرسش به نظر نه دیگر راه نجات توده‌ها، که گویا تنها امکان "بودن" خود اوست. او اکنون همچون پیر فرتوتی است که آخرین رمق‌هایش را نیز صرف یافتن اکسیر جوانی می‌کند. آری! یافتن پاسخ «چه باید کرد؟» همان اکسیری است که از نو طراوتی تازه به جسم و جان جنبش کمونیستی خواهد داد. آیا راه نجاتی وجود دارد؟ این چه رازی است که هر بار که مصمم‌تر پاسخ‌های بولشویکی به دور افکنده می‌شود، این پرسش مصرانه‌تر پیش پای این «مای بی‌چاره» سبز شده و از هر طرف راه بر او می‌بندد؟

اما... شاید به جای یافتن پاسخ، باید به یافتن دلیل خود پرسش پرداخت. یعنی باید از خود این پرسش پرسید و از خود در مورد

طرح این پرسش. شاید رازآلودگی در خود پرسش باشد!

بیایید مسأله را از زاویه دیگری مطرح کنیم؛ «چه باید کرد؟» از طرف چه کسی و خطاب به چه کس یا کسانی طرح می‌شود؟ این گزاره کوتاه که گویا نه هیچ مخاطبی دارد و نه هیچ فاعلی، خطابش با همه کسانی است که خود را رو در روی مسأله‌ای حل نشده می‌بینند. چه کنیم با این گزاره گنگِ پر قیل و قال که نه فاعل دارد نه مفعول؟ اگر بپرسیم «چه باید بکنیم»، دست کم گزاره را زمینی کرده‌ایم؛ ما به چه عنوانی باید در مورد فلان چیز کاری بکنیم؟ از این گزاره زمینی‌شده عاقبت یک مای پرسنده و یک مای مخاطب بیرون می‌آید. پس، «چه باید کرد؟» سؤال یک «ما» می‌باشد از خودش. اما اصلاً چرا «ما»؟ این مای نهفته در پس این پرسش دو سه کلمه‌ای کسی نیست غیر از «ما»، ما «کمونیست‌ها». و هر جوابی به چه باید کرد؟ به چگونگی تعریف این ما بستگی دارد. پس پیش از آنکه بپرسیم راجع به چه چیزی چه باید بکنیم؟ از خود این «ما کمونیست‌ها» شروع می‌کنیم.

آیا باز هم نیاز است که تقابل یا همگنی کمونیست‌ها با طبقه کارگر را پیش بکشیم؟ ربط ما کمونیست‌ها با طبقه چیست؟ حتماً بخشی از کمونیست‌ها جزء این طبقه هستند، اما تکلیف آنهایی که نیستند چیست؟

احتمالاً بخشی از کسانی که خود را مخاطب این پرسش می‌دانند، آن بخش از مانیفست حزب کمونیست را یادآوری می‌کنند که می‌گوید: «... کمونیست‌ها یک حزب خاص در مقابل دیگر احزاب کارگری نیستند. آنها منافع جدا از منافع کلّ پرولتاریا ندارند. آنها اصول ویژه‌ای را عَلم نمی‌کنند که جنبش پرولتاریایی را مطابق آنها قالب بگیرند. تفاوت کمونیست‌ها با دیگر احزاب پرولتری فقط در این است که آنان از سویی در مبارزات پرولترهای ملت‌های گوناگون، منافع مشترک و مستقل از ملیت مجموعه پرولترها را برجسته می‌کنند و معتبر می‌شناسند، و از سوی دیگر تفاوت‌شان در این است که در مراحل مختلف رشد مبارزه میان پرولتاریا و بورژوازی، آنها همواره منافع مجموعه جنبش را نمایندگی می‌کنند. پس کمونیست‌ها از لحاظ عمل، مصمم‌ترین و پیگیرترین بخش احزاب کارگری همه کشورها هستند، و از لحاظ نظری امتیازشان بر بقیه توده پرولتاریا در روشن‌بینی شرایط، مسیر و نتایج عمومی حرکت پرولتاریایی است.»^۱

اما این دسته فراموش می‌کنند که این سخن مارکس و انگلس در دوران تاریخی مشخصی گفته شده است، آن زمان که «هدف بلافاصله کمونیست‌ها همان است که همه دیگر احزاب پرولتری دارند: شکل پرولتاریا به صورت طبقه؛ سرنگونی سلطه بورژوازی؛ تسخیر قدرت سیاسی توسط پرولتاریا». کسانی که با ارجاع به این بخش از مانیفست کمونیست، وظیفه و جایگاه کمونیست‌ها را یک بار برای همیشه تعریف شده می‌دانند، بی‌تعارف از درک ایستا و ایده‌آلیستی تاریخ در رنج‌اند و قادر نیستند که مفاهیم را در سیالیت و تحولشان بفهمند. از همین روست که در جواب «چه باید کرد؟» به گفتار و کنش کمونیست‌های قرن نوزدهم ارجاع می‌دهند، حال آنکه این پرسش به مفهوم امروزی آن برای آنها حتی مطرح هم نبود! کمونیست‌های قرن نوزدهم، هرگز از خود نپرسیدند «چه باید کرد؟» پس کنش‌شان به هیچ عنوان مضمون پاسخ به این پرسش نیست.

می‌دانیم که این پرسش در سال ۱۹۰۱ به واسطه کتابی از لنین با همین عنوان وارد ادبیات مارکسیستی شد که خود عنوان رمانی بود از انقلابی روس، نیکولای چرنیشفسکی که در ۱۸۶۳ انتشار یافت و یک نسل از انقلابیون روس را تحت تأثیر قرار داد. زمانی این

^۱ در تمام این نوشته از ترجمه مانیفست به همت شهاب برهان استفاده شده است.

پرسش برای لنین مطرح شد که جهان در آستانه انقلابات عظیم قرار داشت، سرتاسر اروپا را موج وسیع اعتصابات عمومی و شورش‌های فزاینده فراگرفته بود، و در عین حال، جنبش سوسیال-دموکراسی هر روز بالنده‌تر می‌گشت. «چه باید کرد؟» لنین پرسشی بود برآمده از اوضاع اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم: پرسشی بود که پاسخش تعیین تکلیف «نیروهای پیشگام» با مبارزات جاری آن دوران معنا می‌شد. بدین ترتیب، خود این پرسش یک مسأله تاریخی است. با این مقدمات باید متذکر شد که تفاوت ماهوی «چه باید کرد؟» لنین با «چه باید کرد؟» امروز شاید این باشد که آن «چه باید کرد؟» مانند این «چه باید کرد؟» سؤالی از سر عجز و سردرگمی نبود، بلکه پرسشی بود که پیشتر جوابش داده شده بود: سؤال نه به قصد یافتن جواب (ضرورت حزب در مقام رهبری طبقه کارگر)، بلکه به قصد تبیین (چرایی و روش تحقق این ضرورت) بود. حتی می‌توان گفت که در واقع سخن لنین در «چه باید کرد؟» بیشتر تکرار بود تا تبیین؛ لنین در چه باید کرد، همانی را تکرار کرد که پیشتر کائوتسکی بیان کرده بود.²

خلاصه‌تر کائوتسکی که به طور موجز و دقیق‌تر در جزوه «سه منبع مارکسیسم» (۱۹۰۷) آمده این بود: در جامعه سرمایه‌داری دو جنبش مجزا وجود دارد که هر دو محصول سرمایه‌داری‌اند و از ضرورت کنش علیه فلاکتی که حاصل بهره‌کشی سرمایه‌داران از طبقه کارگر است برآمده‌اند: جنبش کارگری و سوسیالیسم. اما این دو ماهیتاً کوچکترین ربطی به هم ندارند. یکی جنبش کارگری است که از تقابل با سرمایه‌داری صنعتی زاده شده و تماماً اقتصادی است، یعنی عمدتاً به دنبال تحقق خواسته‌های فوری و معیشتی است؛ و دیگری سوسیالیسم است که حامل دگرترین مبارزه علمی با سرمایه‌داری است و در عرصه سیاسی با او گلاویز می‌شود.

بالاترین درجه جنبش کارگری سندیکالیسم است، اما دقیقاً به خاطر خصلت اقتصادی‌اش جنبشی است غیرانقلابی. در جنبش کارگری، دسته‌ها و لایه‌های مختلف کارگران به دنبال منافع آنی و محدود خود هستند و درکی از منافع جمعی کل کارگران ندارند، برای همین هم هر دسته‌ای از کارگران به چشم دیگری دشمن است، و این است راز شکست مدام جنبش کارگری در مقابل سرمایه‌داری. جنبش کارگری برای غلبه بر سرمایه‌داری چیزی کم دارد و آن آگاهی طبقاتی، علم مبارزه یا تئوری انقلابی است. به عبارت دیگر، شکست سرمایه‌داری نیاز به شناخت دقیق و عمیق جامعه مدرن و مکانیسم سرمایه دارد؛ این شناخت، سوسیالیسم است.

کائوتسکی با تعریف نرماتیوی که از سوسیالیسم ارائه می‌کند، «سوسیالیسم چیز دیگری نیست جز علم (بررسی) جامعه از نقطه نظر پرولتاریا»، روی درک علم‌گرایانه سوسیالیست‌ها تأکید می‌ورزد. واضح است که علم جامعه هم مانند هر علم دیگری کارشناسان خود را می‌طلبد. این کارشناسان و نخبگان صرفاً از میان طبقه بورژوا برمی‌خیزند، یعنی طبقه‌ای که امکان دسترسی‌اش به علم و دانش میسر است. تنها فرزندان طبقه بورژوا هستند که به شناخت جامعه نائل می‌آیند و از میان آنان تنها کسانی که جامعه را از زاویه دید پرولتاریا می‌نگرند، حاملان و مروجان سوسیالیسم هستند. با این تعریف، سوسیالیسم چیزی است خارج از دسترس کارگران و بیرون از مبارزه طبقات قرار دارد. اما کارگران با پذیرش سوسیالیسم، می‌توانند «نیروی خود را ذخیره کنند» چراکه «علم در اصل خود، مستقیماً و آگاهانه به هدف صرفه‌جویی نیرو به کار می‌رود.» اما سوسیالیسم چطور باعث صرفه‌جویی نیرو می‌شود؟ مشخصاً با خارج کردن جنبش

² برای یافتن منبع نقل‌قول‌های متعدد لنین از کائوتسکی برای مثال می‌توان به نوشته کائوتسکی، «برنامه سوسیالیستی» (۱۸۹۱) رجوع کرد.

از نظر استاد مسلم سوسیال-دموکراسی، جنبش کارگری ماهیتاً خودانگیخته است و محروم از هرگونه تئوری و به همین دلیل هم محکوم به شکست است. تا زمانی که کارگران سوسیالیسم را جذب نکنند، جنبش کارگری، جنبشی اقتصادی، محدود و بنابراین غیرانقلابی باقی خواهد ماند. سوسیالیست‌ها مبارزه کارگران را عقلانی می‌کنند؛ برای تحقق این هدف آنها از سلاح اصلی‌شان یعنی «جمع کردن توده‌ها در سازمان‌های قوی، اتونوم، و خالی از هرگونه نفوذ بورژوازی» مدد می‌گیرند. کار سوسیالیست‌ها مشخصاً چیست؟ روشنفکران باید در جنبش کارگری «نفوذ کرده»، تئوری انقلابی را در پراتیک آنها «تزریق کنند» تا جنبش انقلابی به معنای واقعی آن تشکیل شود. آنها باید اندیشه سوسیالیستی، آگاهی طبقاتی یا تئوری انقلابی را در جنبش کارگری نفوذ دهند، تا بدین ترتیب کارگران مسلح به علم انقلاب، به مبارزترین بخش پرولتاریا تبدیل شوند.

پس سوسیالیسم به عنوان دکترین مبارزه طبقاتی، نه تنها هدف مبارزه را می‌شناسد، بلکه به کارگران یاد می‌دهد که از چه راهی و با چه وسیله‌ای باید به تحقیق این هدف نائل شد؛ هدف سرتگون کردن سرمایه‌داری و راه آن قدرتگیری پرولتاریا و شیوه آن هم مبارزه سیاسی از طریق احزاب سوسیال-دموکرات است. کار شاقی پیش روی سوسیالیست‌هاست: از ایجاد یک حزب تا تسخیر قدرت. در ضمن کائوتسکی در نکوهش جنبش‌های سیاسی طبقه کارگر، خواه برای کسب حق رأی، خواه آزادی زنان و غیره تردیدی به خود راه نمی‌دهد، چراکه در نبود یک برنامه سوسیالیستی معین، این جنبش‌ها نیز نیروی طبقه کارگر را هدر می‌دهند. بدون برنامه سوسیالیستی هیچ تلاشی از جانب کارگران مثمر ثمر نیست و نخواهد بود؛ این حرف آخر آن روز کائوتسکی و نیز شاگردان لنینیست امروزش است. یک بار برای همیشه باید این مسأله را در سر فرو کرد: آگاهی طبقاتی، برنامه مبارزه، طرح جامعه آینده، همه و همه در جیب سوسیالیست‌هاست، بدون آنها نه سوسیالیسمی در کار است و نه هیچ جنبش انقلابی‌ای.

از نظر کائوتسکی، اتحاد سوسیالیسم و جنبش کارگری، سنتز تئوری و پراتیک است. تئوری‌ای که در خلوت ساخته و پرداخته شود و به میان مردم برده نشود، نظیر تئوری‌های بورژوازی ابر است. برعکس، تئوری مارکس و انگلس باروکننده و اثرگذار است: او از انگلس نقل می‌کند که در رابطه کارش با مارکس بین ۱۸۴۵ تا ۱۸۴۸ متذکر شده: (قصد ما این نبوده که) نتایج کارمان را «در کتاب‌های قطور که منحصرأ در اختیار دانشمندان هستند، بچ بچ کنیم». اینان از نظر کائوتسکی بهترین مثال‌ها هستند برای نشان دادن سنتز بین تئوری و پراتیک، چراکه مارکس و انگلس گرچه به تنهایی به نتایج تئوریک دست یافتند، (بماند که نتایج کار مارکس و انگلس بین ۱۸۴۵ تا ۱۸۴۸ حاصل حضور فعالشان در خود جنبش بود!) اما مثل دانشمندان بورژوا آن را برای خود نگه نداشتند، بلکه «برعکس، فوراً با سازمان‌های پرولتری رابطه برقرار کردند تا در آنجا به نفع درکشان و عملی که با آن همراه است، تبلیغ کنند». و این می‌شود «سنتز» تئوری و پراتیک از نظر کائوتسکی!

این «نوع سنتز گرفتن»، در حقیقت رابطه‌ای مکانیکی بیش نیست و از پیش فرض جدایی ذهنیت/از عینیت حرکت می‌کند؛ چراکه بین بستری که تئوری از «آن زاده شده» (یعنی خود پراتیک) و «جاری شدن آن در مبارزه» (یعنی پراتیک تئوری) فاصله می‌گذارد؛ جدا کردن تئوری از پراتیک، سنگ بنای جدایی روشنفکران از کارگران، جنبش سوسیالیستی از جنبش کارگری است. نقد نگاه دوئالیستی و

دوگانه‌ساز کائوتسکی از این جهت برای ما اهمیت دارد که می‌بینم هنوز بسیاری کسانی که بدون اینکه نامی از کائوتسکی ببرند و یا حتی بدانند که این تز از جانب او صادر شده، این نوع رابطه عمل/عکس‌العمل را دیالکتیک مبارزه می‌دانند: کار تئوریک از جانب کمونیست‌ها و بردن ماحصل آن به درون کارگران، و برعکس کسب اطلاعات و تجربه از جنبش کارگری و برگشتن و پردازش آن و بازگرداندش به کارگران!

قبل از شکافتن این تز که از نظر ما مبتنی است بر ایجاد یک رابطه کاملاً مکانیکی بین سوژه و ابژه، نکته‌ای را که در گفتار کائوتسکی نهفته بود برجسته کنیم. کائوتسکی از اینجا شروع کرد که یک طرف جنبش کارگری است که خودانگیخته^۳ است و عاری از آگاهی^۴. خودانگیخته یا خودبه‌خودی در زبان عامه یعنی "همینجوری" و "فکر نشده". در مقابل آن جنبش سوسیالیستی است، که علم است،

^۳ خودانگیخته *spontané* از کلمه لاتین اسپونتاتوس *spontatus*، اسپونت *spont* (آزادانه، ارادی) مشتق شده که خود آن از یک ریشه یونانی می‌آید. این صفت بنابر فرهنگ لیتره Littré به این معانی است:

1. کسی یا چیزی که اصل و مبنای *principe* خود را در خود دارد.
2. کسی یا چیزی که خودش خود را درست می‌کند، محصول خودش است.
3. (در فیزیولوژی) چیزی که توسط علتی خارجی تولید نمی‌شود [محصول علتی بیرونی نباشد].

اما این پرودن است که می‌نویسد: «آنچه در مورد برخاستن در جنبش مردمی اهمیت دارد، خودانگیختگی بی‌نقص‌شان است.» و باز می‌نویسد: «یک انقلاب اجتماعی (...) تغییر شکلی است که به طور خودانگیخته تکمیل می‌شود (...). خودانگیختگی به دستور اربابی که یک تئوری ساخته و پرداخته دارد، صورت نمی‌پذیرد (...). یک انقلاب (...) واقعاً اثر هیچ کس نیست.» بعد از او باکونین تکرار می‌کند که انقلاب‌ها «همانطور که خود را از خود می‌آفرینند، توسط نیروی چیزها، به واسطه جنبش رخدادها و وقایع تولید می‌شوند. انقلاب‌ها در عمق خودآگاهی غریزی توده‌های مردمی مهیا و سپس منفجر می‌شوند، در ظاهر اغلب با دلایل واهی تحریک شده‌اند.» در انقلاب اجتماعی «کنش افراد تقریباً صفر و کنش خودانگیخته توده‌ها» باید «همه چیز» باشد. انقلاب نمی‌تواند «صورت پذیرد و تا رشد نهایی‌اش برسد مگر به واسطه کنش خودانگیخته و ادامه‌دار توده‌ها». بدین ترتیب، سنگ بنای انترناسیونال اول (...) (در جنبش خودانگیخته توده‌های مردم تمام کشورهاست و نه (...)) در تئوری سیاسی یک شکلی که توسط کنگره عمومی به این توده‌ها تحمیل شده باشد.

مارکس و انگلس از عبارتی دیگر نیز استفاده می‌کنند: آنها از *geschichtliche Selbsttätigkeit* پرولتاریا حرف می‌زنند، در معنای لغوی یعنی "خود-کنشی تاریخی" که با استفاده از واژگانی که بعدها باب می‌شوند، به "خودانگیختگی تاریخی" ترجمه شده است.

انگلس، در *منشاء خانواده مالکیت خصوصی و دولت*، از "سازمان خود-فعال *selbsttätig* مردم مسلح" صحبت می‌کند، عبارتی که لنین در *دولت و انقلاب* آن را بکار گرفته است. مترجمین فرانسه تقریباً همه‌جا *selbsttätig* را به "خودانگیخته" ترجمه کرده‌اند.

در نهایت، مارکس زمانی که به اولین اقدامات ایجاد تشکل بین‌المللی کمونیستی اشاره می‌کند، می‌نویسد که آنها «(کاملاً به صورت طبیعی) *naturwüchsig* از خاک جامعه مدرن ظاهر می‌شوند». اینجا باز هم این عبارت با به صورت آزاد به "به طور خودانگیخته" ترجمه شده است. (دانیل گرن، *رزا لوکزامبورگ و خودانگیختگی*، <http://idoun.org>)

^۴ در اینجا ذکر این نکته ضروری به نظر می‌رسد: در متون فارسی، *conscience* به آگاهی، و *conscience de soi* به معنی آگاهی به خود یا همان خودآگاهی ترجمه شده است، اما همین معادل‌های فارسی فهم این مفهوم را باز هم مشکل‌تر کرده است، چرا که آگاهی در زبان فارسی عموماً یک بار مثبت دارد و به معنی دانستن است. وقتی می‌گوییم فردی آگاهی دارد، بی‌اختیار این سؤال به ذهن متبادر می‌شود که از چه؟ اما در کنار این، دو معادل دیگر هم برای همین کلمه وجود دارد که شعور و وجدان. وجدان به نیرویی درونی اطلاق می‌شود که به هر فرد امکان درک خوب و بد کردار را می‌دهد. وجدان ریشه در کلمه وجد، به معنای یافتن دارد؛ از همین رو وجدان عبارت است از یافتن وجود خود یا وجود مطلوب، که یک فرآیند درونی است. این درک از *conscience* گرچه درکی است اخلاقی و مذهبی اما نزدیک است به معنای لغوی آن به آلمانی، یعنی *Bewusstsein* که ترجمه تحت الفظی آن عبارت است از شناخت هستی. اما شعور مترادف بهتری به نظر می‌رسد، و کمتر ما را در فهم مفاهیم مرتبط دچار اشکال می‌کند.

حساب شده و دقیق است، و در یک کلام «تئوریک» است. پس آگاهی طبعاً در مقابل خودانگیختگی است. به بیانی دیگر، در نگاه کائوتسکی، تئوری سوسیالیست‌ها در مقابل پراتیک کارگران قرار می‌گیرد. از دل همین دوگانه، دوگانه‌های دیگری زاده می‌شوند: حزب-طبقه، رهبر-توده، مبارزهٔ سیاسی-مبارزهٔ اقتصادی و غیره. در واقع، در پس این دوگانهٔ آگاهی-خودانگیختگی یا به عبارت دیگر تئوری-پراتیک، همان مضمون دوگانهٔ سوژه-ابژه، ذهن-عین، اندیشه-هستی، نهفته است؛ یعنی همان سؤالی که تمام تاریخ فلسفه را از آغاز تا به امروز در نوردیده و گزاف نیست که بگوییم تمام فلسفه از آغاز تا به امروز، تلاشی بوده در جهت ارائهٔ پاسخی به این پرسش. اما آنچه برای بحث ما اهمیت دارد فهم این مسأله است که از چه زمانی و در طی چه فرآیندی و در جواب به چه ضرورتی این دوگانهٔ تئوری-پراتیک در ادبیات انقلابی مطرح شده و در عمل به چه تغییری در واقعیت مبارزهٔ طبقاتی انجامیده است؟ «چه باید کرد؟» به نوعی ترجمهٔ سیاسی-اجتماعی همان سؤال از رابطهٔ تئوری و پراتیک، آگاهی و عمل است از منظر فلسفه.

اگر بعد از گذشت یک قرن از این امر اطمینان حاصل کردیم که ما حاملان تئوری انقلابی برای طبقه نیستیم و به این درک دوگانه‌ساز کائوتسکی-لنین نقد داریم، پس چه هستیم؟ کارمان چیست؟ پاسخ به نقش و نسبت ما با جنبش کارگری در گرو حل و فهم رابطهٔ تئوری و پراتیک، ذهن و عین، اندیشه و هستی است. در واقع مفهومی که تمام این دوگانه‌ها را به هم پیوند می‌دهد و رابطهٔ آنها را با هم مشخص می‌کند، آگاهی طبقاتی است.

آگاهی طبقاتی چیست؟

مارکس هیچ‌گاه نه طبقه را تعریف کرد و نه آگاهی طبقاتی را. تنها از خلال بحث‌های مارکس می‌توان تا اندکی درک او از آگاهی را روشن کرد. او در ایدئولوژی آلمانی در بخش نقد فوئرباخ می‌گوید: «انسان، در کنار تمامی چیزهای دیگری که دارد، همچنین دارای یک "روح" *esprit* هم هست، که این "روح" به عنوان "شعور" (یا آگاهی) *conscience* بیان می‌شود.» اما تنها زمانی به درک و دریافت این شعور نائل می‌شویم که پیشتر چهار^۵ لحظه، یا چهار وجه روابط اصلی و اولیهٔ تاریخی رشد و نمو جوامع انسانی را بررسی کرده باشیم. این لحظات عبارتند از: یکم، ایجاد وسایل ارضای نیازهای اولیه، مثل خوردن، آشامیدن، سرپناه و لباس، و چیزهایی از این قبیل، در یک کلام تولید خود زندگی مادی. دوم، ارضا کردن اولین نیازها، نیاز به ابزار جدید را به همراه می‌آورد، تولید این ابزارها خود یک کنش تاریخی است. سوم، انسانی که بدین گونه قادر به تأمین نیازهای خود شده است، شروع می‌کند به ایجاد انسان‌های دیگر، به بازتولید خود. خانواده، اولین شکل رابطهٔ اجتماعی است که به فراخور نیازها، به روابط اجتماعی دیگری گسترش می‌یابد. مارکس تأکید می‌کند که این وجوه از روابط تاریخی انسان، به صورت جدا از هم و مرحله به مرحله رخ نداده‌اند، بلکه این یک فعالیت اجتماعی است که هم‌زمان رخ می‌دهد و صرفاً برای فهم بهتر آن را به لحظه‌های متمایز تقسیم می‌کنیم.

^۵ با اینکه مارکس از چهار لحظه نام می‌برد، اما در ادامه فقط سه لحظه را توضیح می‌دهد، این اشکال می‌تواند مربوط به این باشد که این دست‌نوشته هیچ‌گاه به بازخوانی نهایی نرسید.

پس «بنابراین تا زمانی که انسان‌ها وجود خواهند داشت، شعور از ابتدا یک محصول اجتماعی است و محصولی اجتماعی باقی خواهد ماند.» از اینجا این مسأله فهمیده می‌شود که شعوری خارج از رابطه انسان‌ها با هم و با طبیعت وجود ندارد، هر چه هست باید از خلال ساختار و شرایط تولید و بازتولید جامعه دریافت شود. شعور نه تنها چیزی زمینی است، بلکه بسیار محدود است و محتوای آن را مناسبات اجتماعی تعیین می‌کنند. مارکس با این جمله که «رابطه من با محیط اطرافم شعور من است»، حجت را بر مدعیان ایده‌آلیست تمام می‌کند. هیچ چیز فراتر از مناسبات تاریخی وجود ندارد.

اما در مورد رابطه: فرق انسان با حیوان در این است که «حیوان با هیچ چیز رابطه‌ای ندارد، رابطه اصلاً برای حیوان وجود ندارد، برای حیوان رابطه‌اش با دیگران، به عنوان رابطه وجود ندارد». تنها انسان است که برای وجود داشتن به رابطه نیاز دارد و همین هم انسان را موجودی تاریخی می‌کند. هر رابطه‌ای به خاطر رابطه بودنش متغیر است؛ انسان با تأثیر گذاشتن بر ابژه‌ای که با آن در رابطه است، بر خود رابطه‌اش تأثیر می‌گذارد و آن را تغییر می‌دهد و در حین تغییر رابطه خود همان که بود نمی‌ماند چون خود او هم خارج از رابطه وجود ندارد، در نتیجه با تغییر هر چیز خود را هم تغییر می‌دهد. پس آگاهی/افزوده‌ای بر زندگی نیست، ماقبل یا مابعد زندگی نیست، بلکه در حین آن است؛ در عین حال که محدود است به شرایط تاریخی، داده‌شده و ثابت و راکد نیست بلکه تولیدشونده است.

با این مقدمه برگردیم به مفهوم آگاهی طبقاتی.

خلاء نبود تعریف جامع و مانع از آگاهی طبقاتی در متون مارکس بسیاری از مارکسیست‌ها و روشنفکران چپ را برآن داشت تا بار آن را به دوش کشند. لوکاچ از اولین متفکرین مارکسیست بود که در کتاب خود تاریخ و آگاهی طبقاتی این مفهوم را بسط و توضیح داد. بررسی آراء لوکاچ در این زمینه از دو جهت برای بحث ما حائز اهمیت است: اول اینکه، با در نظر گرفتن زمینه‌ها و بسترهای تاریخی نگارش این کتاب، یک قدم به سمت هدف خود که نشان دادن شکل‌گیری این مفهوم در جریان مبارزه طبقاتی است، نزدیک می‌شویم و دوم اینکه، محدودیت‌های تاریخی این درک را درمی‌یابیم که از خلال به عمل درآمدنش برجسته شده‌اند.

از نظر لوکاچ «در واقع، آگاهی طبقاتی عبارت است از واکنش عقلانی مناسبی که با وضعیت شاخص معینی در فرآیند تولید تناسب دارد». اما با این حال لوکاچ تأکید می‌کند که این تعریف برای هر طبقه‌ای مصداق ندارد؛ چراکه آگاهی تمام طبقات جوامع ماقبل سرمایه‌داری آگاهی‌ای «کاذب» بوده‌اند: به این معنی که آنها قادر نبودند کل پروسه تولید را ببینند و از آنجا که قادر نبوده‌اند ریشه مادی فقر و فلاکت خود را دریابند، آن را به خواست خدا یا نیروهای ناشناخته ماوراطبیعی نسبت می‌دادند. آگاهی طبقه بورژوا هم به همین ترتیب «کاذب» است: «سدی که آگاهی طبقاتی بورژوازی را به آگاهی «کاذب» بدل می‌سازد، مانعی عینی است که از وضعیت طبقاتی خود این طبقه ناشی می‌شود. این مانع چیزی اختیاری، ذهنی، یا روانی نیست، بلکه پیامد عینی ساختار اقتصادی جامعه است». آگاهی طبقه بورژوا کاذب است به این معنی که این طبقه قادر به فهم مناسبات عینی در جامعه در کلیت آن نیست. کلیتی که بورژوازی می‌فهمد انتزاعی است، یعنی مناسبات برای او نه روابط تولیدی بلکه روابط انتزاعی انسان با انسان‌اند. در این معنا آگاهی طبقه بورژوازی «کاذب» یا غیرواقعی است. اما در جامعه مدرن، تنها آگاهی پرولتاریاست که می‌تواند «راستین» باشد. آگاهی او آگاهی‌ای خاص است که تا پیش از این هرگز در تاریخ متحقق نشده، چه از نظر ماهیتش (یعنی درک متناسب از تمام جامعه)، چه از نظر کارکردش (یعنی تأثیر واقعی و

آگاهانه‌اش بر روند تاریخ). لوکاچ با این درک از آگاهی، به صورت ضمنی می‌گوید که آگاهی طبقاتی در سیر تاریخ مدرج است و در امتداد تاریخ رشد می‌کند و نهایتاً در پرولتاریا به اوج کمال خود می‌رسد.

از همین جاست که متوجه می‌شویم که آگاهی طبقاتی برای لوکاچ یک فرآیند خطی است با حد و نهایی مشخص. او برای مثال می‌گوید: «در دوران‌های پیش از سرمایه‌داری و در مورد رفتار اقشار اجتماعی متعددی از سرمایه‌داری که بنیادهای اقتصادی زندگی‌شان در پیش از سرمایه‌داری ریشه دارد، آگاهی طبقاتی بنا به ماهیت خود نه می‌تواند به روشنایی کامل برسد و نه بر رویدادهای تاریخی تأثیر آگاهانه بگذارد.» بنابه این نگاه، آگاهی طبقاتی چیزی است که می‌شود سقف آن را تعیین کرد و آن را خارج از مناسبات اقتصادی و اصولاً فرای این مناسبات مورد قضاوت قرار داد. این درک از آگاهی، اصولاً خارج از تاریخ ایستاده و آگاهی طبقاتی را با معیارهای ذهنی خودش بررسی می‌کند. گویا ممکن است که آگاهی‌ای که از دل مناسبات می‌تراود و در تاریخ و مناسبات اجتماعی متعین می‌شود به گونه‌ی دیگری شکل بگیرد و عملی غیر از چیزی که از آن انتظار می‌رود داشته باشد! این درک می‌گوید که از آنجا که آگاهی طبقات ماقبل سرمایه‌داری نمی‌تواند تمام این مناسبات را در کلیت‌شان ببیند و درک کند، هیچگاه به کمال خود نرسیده و نخواهد رسید، اما فراموش می‌کند که خود این آگاهی محصول این مناسبات است و فرارفتن از حد این مناسبات مثل جلو زدن سایه است از شی! گویا برای طبقه‌ای ممکن است که فراتر از جایگاه خود در مناسبات تولید کلّ مناسبات را ببیند و تحلیل کند.

به هر صورت، لوکاچ آگاهی طبقاتی را برای در دست گرفتن قدرت و سازماندهی کلّ جامعه امری لازم و تعیین‌کننده می‌داند. آگاهی طبقاتی به نوعی آگاهی به اعمالی است که یک طبقه آمادۀ کسب قدرت در تحقق هدفش انجام می‌دهد. مسأله آگاهی طبقاتی برای او از این زاویه مطرح می‌شود: «(یک طبقه) وظایف تاریخی خود را تا چه حد «آگاهانه» یا «ناآگاهانه» انجام می‌دهد؟ آگاهی او «کاذب» است یا «راستین»؟». از نظر لوکاچ طبقه کارگر تنها طبقه‌ای است که می‌تواند صورت‌های شی‌گونه آگاهی بورژوازی را به دور اندازد و کلیت مناسبات اقتصادی را دریافته و به آگاهی انقلابی دست یابد؛ یعنی تنها آگاهی طبقاتی طبقه کارگر آگاهی‌ای راستین است. اما خود این آگاهی در کوران مبارزه طبقه کارگر شکل می‌گیرد و خود را در شکل سازماندهی حزبی نشان می‌دهد. در واقع «حزب کمونیست» عالی‌ترین «شکل انقلابی آگاهی پرولتاریا» است.

حزب کمونیست جوابی است به پرسش «چه باید کرد؟» است: «تحلیلی که شناخت عمل سازمانیافته را به مثابه درس‌آموزی از آن برای آینده، به مثابه پاسخ به پرسش «چه باید کرد؟» در نظر می‌گیرد، مسأله را در عرصه سازماندهی طرح می‌کند. (...) بنابراین چنین تحلیلی در جست و جوی عوامل تعیین‌کننده اساسی‌ای است که نظریه و کردار را به هم پیوند می‌دهند». تنها سازمان (یا تشکیلات سیاسی) می‌تواند تئوری و پراتیک را به هم پیوند زند، چراکه «سازماندهی، صورت میانجی بین نظریه و عمل است. و همانند هر رابطه دیالکتیکی‌ای، در اینجا نیز اجزای چنین رابطه‌ای فقط با این میانجی و از رهگذر آن انضمامیت و واقعیت می‌یابند.» و حزب بولشویک و احزاب کمونیست برادر تنها مصداق این میانجی هستند؛ تلاش لوکاچ در اینجا معطوف به ارائه پایه‌ای تئوریک است برای عملکرد حزب کمونیست، در عین حال که قصد دارد از چنبر تناقضاتی که ماحصل تر جدایی بین آگاهی طبقاتی و خودانگیختگی توده‌ها هستند، بیرون بجهد. پس در ضمن دفاع از حزب کمونیست به احزاب سوسیال-دموکراسی می‌تازد؛ به سوسیال-دموکراسی به طور عام و به منشویک‌ها

به طور خاص خرده می‌گیرد که: «وظیفه حزب‌های منشویکی تثبیت عقیدتی شی‌وارگی در آگاهی پرولتاریا در عرصه سازماندهی و نگهداشتن او در سطح آلودگی نسبی به اندیشه‌های بورژوازی است».

دو سال پس از انتشار کتاب *تاریخ و آگاهی طبقاتی* در ۱۹۲۵ لوکاچ کتابی دیگر می‌نویسد تحت عنوان *دیالکتیک و خودانگیختگی: در دفاع از تاریخ و آگاهی طبقاتی*. در این کتاب ضمن نکوهش منتقدینش در بدفهمی و عدم درک درست از نظراتی که در کتاب اول مطرح کرده، تأکید می‌کند که او جز در دفاع از حزب بولشویک و خط و اسلوب مبارزه لنینیستی چیزی نگفته است. در این کتاب لوکاچ بسیار صریح‌تر و ساده‌فهم‌تر از قبل مسأله حزب و نقش اساسی آن را در پروسه مبارزه متذکر می‌شود. او که از جانب برخی اعضای حزب متهم به سوژکتویسم و ایده‌آلیسم شده، تمام تلاش خود را به کار می‌برد تا نشان دهد که آنها در واقع با ارجحیت دادن به شرایط عینی و دست کم گرفتن نقش سوژه در ساختن تاریخ در واقع زیر پای حزب، به عنوان عنصر آگاه طبقه یا خودآگاهی طبقه کارگر را می‌زنند و نتیجه عمل آنها چیزی نیست جز درغلتیدن به دام «دنباله‌گرایی» از عمل خودانگیخته توده‌ها و متعاقباً بی‌کنشی در انتظار رشد شرایط عینی. او نگاه این افراد را که در عمل همه چیز را به رشد شرایط عینی حواله می‌دهند، منبعث از درک و دید کانتی‌شان می‌داند که بین سوژه و ابژه خطی ابدی و لایتغیر می‌کشد، درکی که قادر نیست لحظه انقلابی را در پروسه انقلابی ببیند و نمی‌تواند رشد و پویایی سوژه را به عنوان محصول تغییر شرایط عینی و متقابلاً تأثیر حرکت سوژه را در تغییر شرایط عینی بفهمد. او تأکید می‌کند که لنین بالعکس، با طرح حزب کمونیست این دوگانه‌گرایی را دور زده و رابطه حزب و توده، عامل ذهنی و شرایط عینی را در پیوندی دیالکتیکی مطرح می‌کند. تنها حزب مداخله‌گر لنینی است که منتظر لحظه انقلاب نمی‌ماند، بلکه در شکل‌گیری آن لحظه فعالانه تلاش می‌کند. لوکاچ نهایتاً به این نتیجه می‌رسد: هر کجا که شرایط عینی فراهم اما حزبی همچون حزب بولشویک از صحنه غایب بوده، امر انقلاب ناتمام مانده است.

همگی اصطلاح آگاهی کاذب انگلس را به یاد داریم؛ انگلس با بکار بردن این اصطلاح قصد داشت دلایل عدم حمایت کارگران از احزاب سوسیالیست و عدم پاسخ به دعوت سندیکاها به اعتصاب را نشان دهد. بنابه نظر انگلس، کارگران به هر دلیلی، برداشت غلطی از منافع خاص خود داشتند، این برداشت غلط از منافع منبعث از آگاهی کاذب‌شان است. لوکاچ اما چنین شرایطی را ناشی از تفاوت و فاصله بین آگاهی عینی طبقه کارگر و آگاهی‌ای که می‌تواند داشته باشد می‌داند: بین آگاهی‌ای که آنها به طور واقعی *effectivement* از وضعیت‌شان دارند، و آگاهی‌ای که می‌توانند بنابه وضعیت طبقاتی‌شان از وضعیت خود داشته باشند یک ناهماهنگی و فاصله وجود دارد. و این بر عهده حزب پیش‌آهنگ انقلابی است که فاصله بین آگاهی واقعی و آگاهی ممکن را پرکند؛ دست طبقه را بگیرد و او را از این آگاهی واقعی (فعلی) به سطح آگاهی‌ای که می‌تواند داشته باشد (توجه کنیم که حزب پیشتر می‌داند حد نهایی آگاهی کجاست!) برساند. در یک کلام، این بر عهده حزب است که آگاهی طبقه را/رتقاء دهد. او در ادامه به این مسأله می‌پردازد که آگاهی طبقه کارگر نه مسأله روانشناسی فردی است و نه مسأله روانشناسی توده‌ای بلکه باید محقق شدن آن را در یک مکان سوم دید؛ «یافتن این مکان سوم»، برای یک کمونیست چندان دشوار نیست: حزب کمونیست. حزب تنها جایی است که خودآگاهی طبقه در آن متحقق می‌شود و عامل ذهنی انقلاب به حرکت درمی‌آید و تاریخ را می‌سازد. در اینجا به این مسأله که تاریخ فعل چه کسی است و آیا اصولاً «فعل» کسی هست

یا نه، نقش سوژه در ساختن تاریخ چیست و غیره نمی‌پردازیم. آنچه فعلاً برای ما اهمیت دارد، پاسخ به سؤالاتی است که برای لوکاچ حتی مطرح هم نشده، به این امید که با طرح آنها بتوانیم حدود تاریخی و لاجرم تنگ نگاه لوکاچی - لنینی را به مسأله دریابیم.

آنچه لوکاچ از کنار آن می‌گذرد این پرسش است که بنا بر چه اصل و معیاری حزب می‌شود آگاهی طبقه کارگر؟ و اصولاً چطور ممکن است بدون در نظر گرفتن سیستم پارلمانی و دموکراسی بورژوایی، نمایندگی حزب از جانب طبقه را توضیح داد؟ در طی چه پروسه‌ای طبقه کارگر نمایندگی خود را به حزب واگذار کرده؟ و نیز پرسشی که لوکاچیان از آن غافل می‌مانند: اگر حزب تبلور آگاهی طبقه کارگر است، و طبقه کارگر هم همیشه جویای رهایی خود بوده، چرا در طول تاریخ صد و اندی سال اخیر در نهایت امر، افعال احزاب کمونیستی ضد-انقلابی از کار درآمدند؟

این تأکید لوکاچ کاملاً درست است که سوژه (حزب به عنوان نماینده انقلابی طبقه کارگر) برآمده از شرایط عینی است، و درست به همین دلیل هم عملش بر حرکت تاریخ اثر می‌گذارد. اما به محض اینکه در دفاع از آگاهی یا ذهنیت در برابر جبرگرایی پوزیتیویستی اعلام می‌کند که در لحظه قیام «سرنوشت انقلاب» و بنابراین سرنوشت بشریت «به لحظه ذهنی» (بخوانید نقش حزب و عمل رهبران) بستگی دارد، به دام ذهن‌گرایی می‌افتد و نگاهش در این عرصه به کاریکاتوری از دیالکتیک می‌ماند. لوکاچ که بر حریفانش می‌تازد که نگاهی مکانیکی، خشک و جامد دارند و دیالکتیک را نفهمیده‌اند، حداکثر تلاشش می‌شود تعریفی مینیمالیستی از دیالکتیک: در یک سو سوژه و در سوی دیگر ابژه قرار دارد، این هر دو بر هم اثر دارند و همدیگر را تغییر می‌دهند. اینجا هم همان درک مکانیکی از رابطه جنبش کارگری و جنبش سوسیالیستی که کائوتسکی تدوین کرده، دوباره تکرار می‌شود منتها این‌بار از زبان لوکاچ دیالکتیسین!

باری! در دفاع تمام قد لوکاچ از حزب لنینی (قبل از توبه‌اش به درگاه استالین!) باید رد تاریخ را دید که مهر خود را بر پیشانی تئوری حزب انقلابی حک کرده است. حزب لنینی که در لحظه‌ای خاص از تاریخ شکل گرفت، نه حاصل تلاش و اراده دسته‌ای از انقلابیون بود (چراکه خود این اراده هم محصول تاریخ است) و نه می‌توانست در جای دیگری در تاریخ شکل بگیرد، و نه حتی می‌توانست آن نباشد که بود. و لوکاچ تئوریسین حزب لنینی، خود گواه آن است که هیچ اندیشه‌ای خارج از تاریخ شکل نمی‌گیرد و هر آگاهی‌ای جزئی از عینیت ماجر است. با این همه نباید غافل از این شد که حزب کمونیست، که از نظر لوکاچ تنها راهی است که با آن می‌توان بر دوگانه تئوری-پراتیک فائق آمد، خود محصول رشد تضاد تاریخی‌ای بود که جدایی تئوری از پراتیک را ضروری می‌کرد. در ادامه به حرکت تاریخی مبارزه طبقاتی که منجر به ایجاد این دوگانه و جواب به آن که در شکل حزب یا سازمان مطرح شد، می‌پردازیم.

خاستگاه و شکل‌گیری احزاب سوسیالیست:

در واقع، درک روند جدا شدن مبارزات اقتصادی و سیاسی از یکدیگر و در نتیجه شکل‌گیری دوقطبی خودانگیختگی-خودآگاهی، منوط است به تعقیب روند شکل‌گیری جنبش سوسیال-دموکراسی. مفهوم خودانگیختگی جنبش کارگری وقتی با مفهوم آگاهی در تضاد قرار گرفت که بسترهای عینی مبارزه طبقاتی در حال تغییر بود. گفتیم که طبق تعریف سوسیال-دموکراسی هر جنبش کارگری‌ای که صرفاً در جهت رسیدن به دستاوردهای اقتصادی شکل بگیرد، ناآگاهانه است و تنها جنبش کارگری‌ای که از حدود خواسته‌های روزمره،

معیشتی و اقتصادی بیرون آمده و وجهی سیاسی داشته باشد، جنبشی است آگاهانه. پس برای سوسیال-دموکرات‌ها خودانگیخته و صرفاً اقتصادی بودن یک جنبش، پشاپیش از شکست آن خبر می‌دهد. برای پیروزی باید این دو وجه را از بین برد، یعنی جنبش را «خودآگاه» کرد و به آن سمت و سویی سیاسی داد، که معنی عملی آن می‌شود برپایی حزب سیاسی طبقه کارگر. ما قصد داریم بستر تاریخی‌ای که ضرورت ایجاد احزاب سیاسی طبقه کارگر را ایجاد کرده پیدا کنیم. در ادامه خواهیم دید که ضرورت ورود جنبش به عرصه سیاست به یکباره و بر اساس یک تئوری از پیش مدون به وجود نیامد، بلکه شکل گرفتن جنبش در سازمان‌های سیاسی محصول درگیری درونی کار و سرمایه است که بیش از یک قرن به درازا کشید. برای صحبت از این موضوع، به ناچار باید جنبش طبقه کارگر را به دو دوره کیفی متفاوت تقسیم کرد. تفاوت کیفی این دو دوره مربوط است به محتوای جنبش در این ادوار که خود را هم در خواست‌ها و هم در شکل عمل طبقه کارگر عیان می‌کند. برای بررسی مبارزه طبقه کارگر در دوره اول باید اندکی از روند شکل‌گیری طبقه کارگر و مبارزات کارگران قبل از ۱۸۴۸ که نقطه عطفی در جنبش کارگری محسوب می‌شود، صحبت کنیم؛ پس صرفاً برای درک بهتر «شدن طبقه کارگر» از آغاز دوره اول تا انقلاب فرانسه عقب می‌رویم.

یک. از انقلاب فرانسه تا کمون پاریس

الف) تا اولین شکست ۱۸۴۸

ب) تا دومین شکست ۱۸۷۱

دو. از سرکوب کمون تا پایان جنگ جهانی اول؛ ظهور و بلوغ اولین سازمان‌ها و احزاب سوسیالیست

یک. از انقلاب فرانسه تا کمون پاریس

الف) تا اولین شکست ۱۸۴۸

جنبش در انگلستان و به خصوص در فرانسه خصلت‌نمای این دوره است. اواخر قرن هژدهم موعد ظهور دگرگونی‌های عمیق اجتماعی به سطح جامعه است که از سه قرن پیش در جامعه‌ای در مناسبات انسان‌ها نشو و نما کرده‌اند. نیروهای بالنده بورژوا در قالب تنگ روابط فئودالیسم و در نظام سیاسی‌اش، آریستوکراسی، نمی‌گنجند و جامعه که دیگر ظرفیت نگه داشتن نیروهای در حال رشد بورژوازی را ندارد، لاجرم در برابر یک انفجار عظیم قرار می‌گیرد: انقلاب کبیر فرانسه. بی‌شک انقلاب کبیر، انقلاب بورژواها بود که به دنبال بازکردن راهی در رأس هرم قدرت حتی به قیمت جان، وارد مبارزه تن به تن با لویی شانزدهم و سپاهیان‌ش شدند؛ این جمله آنتوان برناو (سیاستمدار فرانسوی فعال در انقلاب فرانسه) در جزوه‌ای در ۱۷۸۸، بیش از هر تفسیری بیانگر کنه خواست بورژوازی (آریستوکراسی مالی) است: «توزیع جدید ثروت، توزیع جدید قدرت را می‌طلبد».⁶ اما در این نیز شکی نیست که این انقلاب بورژوازی جز با حضور قاطع

⁶ <https://www.youtube.com/watch?v=Z8z46AKrUJM&t=1s>

زحمتکشان امکان‌پذیر نبود؛ آنان که هنوز نه به عنوان «طبقه کارگر» که به عنوان مردم ستم‌دیده و سرکوب‌شده نقطه پایان بر فلاکت خود را تحقق شعار آزادی، برابری، برادری، و تنها شکل نظم سیاسی‌ای که به آن‌ها امکان زندگی بهتر را می‌داد جمهوری می‌دیدند، دوشادوش بورژوازی و حتی گاه پیشقراول مبارزه با شاه و دستگاه آریستوکراتیکش حرکت می‌کردند. برای مثال در اکتبر ۱۷۸۹، این زنان زحمتکش پاریسی هستند که با پای پیاده و دست‌ان خالی به کاخ ورسای حمله می‌کنند و شاه و ملکه را تحت الحفظ به پاریس می‌آورند تا نه تنها خدعه و خیانتشان را خنثی سازند، بلکه آن‌ها را مجبور کنند که از نزدیک شاهد درد و رنج زحمتکشان پاریسی باشند! این تدبیر اما نه خدعه شاه و ملکه را خواباند نه ترحمشان را برانگیخت؛ پاریسی‌های انقلابی پس از آخرین تقلای لویی برای فرار از پاریس در درستی این درس تردیدی به خود راه ندادند: تنها شاه خوب شاه مرده است! (ویژه بودن شرایط سیاسی فرانسه باعث شد که شاه مقتول نه آخرین شاه که فرانسه شاهد ظهور سه شاه و دو امپراتور دیگر هم باشد! این امر را تنها با درک تند و تیزی مبارزه طبقاتی میان بورژوازی و فئودالیسم از یک طرف، و بورژوازی و پرولتاریا از طرف دیگر می‌توان فهمید، بسط این مسأله در چارچوب این مقاله نمی‌گنجد).

اما انگلیسی‌ها که یکبار در ۱۶۴۹ سر شاه را قطع کرده بودند^۷، دیگر حاضر به تکرار این خونریزی نبوده و تنها خواستشان جلوس جمهوری بود، بدون خون، بدون وحشت! خواست بورژوازی انگلستان نه سرنگونی سلطنت مشروطه بلکه داشتن حق رأی طبقات بالا، اعیان و اشراف بود. بورژواهای انگلیسی به این قانع بودند که زیر سایه ملکه حق منتخب شدن و انتخاب کردن داشته باشند و بتوانند منافع خود را از راه قانونی و در چارچوب نظام حقوقی دنبال کنند. آرزویی که به لطف همراهی و با جانفشانی فرودستان و زحمتکشان انگلیسی در ۱۸۳۲ به حقیقت پیوست (اتفاقی که برای بورژواهای فرانسوی در ۱۸۴۸ رخ داد).

باری! چه در انگلستان و چه در فرانسه، زحمتکشان در تمام دوران نبرد بورژوازی علیه نظام فئودالی در صف مقدم در جبهه بورژوازی می‌جنگیدند و تنها بعد از اینکه درخت مبارزه به ثمر نشست، فهمیدند که قامت نحیفشان به چیدن میوه نمی‌رسد و بورژوازی بلند بالا تمام محصول را یک‌جا چیده و برده. اما باید هوشیار بود و این را به حساب این نگذاشت که بورژوازی با لالایی «برابری و آزادی» و افسانه «جمهوری» زحمتکشان را خواب کرده بود؛ کارگران جن‌زدگانی نبودند که بورژوازی در بدنشان حلول کرده باشد و از آن در جهت منافع مستقیم خودش استفاده بکند! منافع طبقاتی به طور خاص هنوز برای کارگران مطرح نبود، زیرا در این زمان هنوز نمی‌توان از کارگران و زحمتکشان به عنوان طبقه‌ای تماماً شکل‌یافته صحبت کرد. درست است که زحمتکشان جامعه بازوی آهنین طبقه انقلابی بورژوازی بودند، اما هنوز به عنوان طبقه در عرصه سیاسی جایگاهی نداشتند و یا بهتر بگوییم اصلاً طبقه نبودند. طبقه شدن آنان همانطور که تامپسون به زیبایی در شکل‌گیری طبقه کارگر در انگلستان نشان داده، فرآیندی است که تقریباً حدود نیم قرن به درازا می‌انجامد؛ کارگران و زحمتکشان انگلیسی که همپای طبقه بورژوا برای به کرسی نشاندن حق رأی و حق انتخاب شدن جانانه جنگیده بودند، بعد

^۷ اولین انقلاب انگلستان که «شورش بزرگ» نیز نامیده شده است، مجموعه حوادث متوالی است که بین سال‌های ۱۶۴۲ تا ۱۶۵۱ اتفاق افتادند. در جریان شورش بزرگ، انگلستان شاهد سه جنگ داخلی بود که دومین آن به اعدام چارلز اول و الغای سلطنت مطلقه و تأسیس جمهوری کرامول منجر شد.

از تصویب این خواست در ۱۸۳۲ نه تنها دیدند سرشان بی‌کلاه مانده و بعد از آن همه رزمندگی چیزی نصیبشان نشده، بلکه طولی نکشید که دریافتند اگر پیش از آن تنها منبع شر در تصمیمات نجبا و نظام سیاسی آریستوکراتیک بود، اکنون این طبقه تازه به قدرت رسیده بورژوازی است که گوی سبقت را در بیچاره کردن هر چه بیشترشان از آریستوکرات‌ها ربوده است! ویگ‌ها، نمایندگان سیاسی بورژوازی لیبرال، تنها دو سال بعد از به قدرت رسیدن، قانونی به تصویب رساندند (در ۱۸۳۴) که مطابق آن زحمتکشان از اندک حمایت اجتماعی‌ای که از دوران سلطنت الیزابت اول وضع شده بود محروم می‌شدند؛ فقر و بیکاری نه به دلیل رقابت بی‌رحمانه و دستمزد به شدت پایین کارگران کارخانه، بلکه به علت تنبلی و تن‌پروری خود کارگران دانسته شد. پس هر زحمتکشِ نگویند بختی که از بدبختی مدتی بیکار شده و به هیچ تقلیل یافته بود به خانه‌های کارگری که زحمتکشان آن را «باستیل فقرا» نام نهاده بودند، فرستاده و در آنجا در ازای یک وجب جا برای خواب و یک یا دو وعده غذا در روز، متحمل بیگاری جانفرسا و تحمل‌ناپذیرترین تحقیرها می‌شد. بدین ترتیب بود که بورژوازی که پیشتر در عرصه اقتصادی چهره خون‌آشامش را به کارگران نشان داده بود، در عرصه سیاست نیز به سرعت صورتک خیرخواه و انسان‌دوست خود را برداشت و به کارگران فهماند که منافع آن‌ها نه تنها متفاوت از منافع بورژوازی است، بلکه حتی متضاد منافع اوست؛ و این تضاد از آنجاست که یکی دارد و دیگری نه، یکی تا چهارده ساعت کار می‌کند بدون آنکه از تأمین نیازهای اولیه‌اش برآید و دیگری کار نمی‌کند ولی مدام بر سرمایه‌اش افزوده می‌شود: تضاد مالکیت! در تمام این دوران و تا حدود بیست سال بعد از آن، تضاد مالکیت مرکزی‌ترین و شاید بتوان گفت تنها ریشه شر اجتماعی در نظر گرفته می‌شود (این مارکس است که در دوران پختگی‌اش، مرکزیت این تضاد را از بین می‌برد، با نشان دادن سرچشمه این تضاد که جامعه را به چنین جهنمی برای کارگران تبدیل کرده است: استثمار). پس باید مالکیت خصوصی را از میان برداشت تا همه، فقرا مثل اغنیا، بدون تبعیض از نعمات جامعه بهره‌مند شوند. پس، این تضاد منافع بود که طبقه کارگر را از بودن خودش آگاه کرد و او را گام به گام علیه مدافعین مالکیت به هر چه متشکل‌تر شدن سوق داد. از همینجا شاهد ظهور جنبش چارتیسم در انگلستان هستیم.

همین وضع را با اندک تفاوت‌هایی در فرانسه داریم. زحمتکشانی که خون و عرق خود را به پای درخت انقلاب کبیر ریخته بودند، از میوه‌های آن بی‌بهره ماندند. در جریان «سه روز پرافتخار» در ۱۸۳۰ طومار دوران «برقراری دوباره سلطنت» به هم پیچیده شد، (و این بار هم زحمتکشان در به زیر کشیدن خاندان بوربون‌ها شرکت داشتند) و خاندان اورلئان با حمایت بورژوازی «سلطنت ژوئیه» را برقرار ساخت. اما کارگران اهل لیون خیلی زود دریافتند که این بازی‌های سیاسی میان اشراف و بورژوازی کمترین تأثیری در بهبود شرایط زندگی آن‌ها ندارد. در همان ۱۸۳۰ در «پژواک فابریک» *L'écho de la fabrique*، اولین نشریه کارگری منتشره در لیون، سرخوردگی کارگران از عدم تأثیر تغییر رژیم در تغییر وضعیت معاش‌شان مشهود است: «قدیم‌ترها گنده‌ها کوچک‌ها را می‌خوردند، حالا کوچک‌ترها توسط گنده‌ها خورده می‌شوند». یک سال بعد تحت تأثیر این سرخوردگی سیاسی و مخصوصاً به خاطر وضعیت وخیم معاش، کنوها *Les canuts* نام شهر لیون را به عنوان محل تولد اولین خیزش کارگری در فرانسه جاودانه کردند.^۸

^۸ گرچه در طول انقلاب کبیر فرانسه، زحمتکشان پاریسی نقشی قاطع داشتند و تا حدی روبسپیر و سن-ژوست بیان منافع آنها بودند، اما اولین جنبش خاصاً کارگری در ۱۸۳۱ در لیون با خیزش کنوها به صحنه می‌آید. کنوها بافندگان فقیر و محروم لیونی بودند که در فاصله سه سال دو بار

علیه سیستم سرمایه‌دارانه و نظام سیاسی تازه تأسیس سلطنت اورلئان به پاخاستند. بار اول که بیشتر به شورش ناشی از گرسنگی و تهی‌دستی شبیه بود، در نتیجه عدم پایبندی کارفرماهای سرمایه‌دار به قرار تعیین حداقل حقوق صورت گرفت. بافندگان مخصوصاً خواستار تعیین سطح حداقل دستمزد بودند، تا از یک سو، رقابت بین کارگران از میان برود و از سوی دیگر، کارفرماها نتوانند از بدبختی و نیاز کارگران به کار به هر قیمت، سوءاستفاده کنند. در اینجا به خوبی می‌بینیم که ایده اتحاد که پشت‌بند ایده حذف رقابت می‌آید، نیاز عاجلی بوده که شرایط کار و زندگی، آن را به ذهن کنوها راه داده! کنوها و همراه با آنان کارگران و پیشه‌وران برخی شاخه‌های دیگر، دست به اسلحه بردند و شهر را برای یک هفته در دست گرفتند.

در ۲۰ نوامبر کارگران تجمع کردند و تظاهرات بزرگی را برای فردای آن روز وعده دادند. ۲۱ نوامبر روز رویارویی با پلیس بود. مقابل هشدار گارد ملی، شعاری از صف کنوها که برخی‌شان سلاح داشتند، شنیده شد: «یا تعرفه یا مرگ!». در همه محله‌ها پیروزی از آن کنوها بود. اما فردا سحر نشده، باز آتش از سر گرفته شد. و در طول همان روز، شورش به شهرها و بخش‌های اطراف لیون هم سرایت کرد. گارد ملی به خاطر عدم تجهیزات کافی و کمبود نیرو در مقابل سی هزار کارگر مسلح فلج شده بود. همان شب کارگران شهرداری مرکزی شهر را تصرف کردند: صبح ۲۴م شهر از آن کارگران بود! آنچه باعث بهت و حیرت بورژواها و زمام‌داران لیون شده بود، در این دو خط ژنرال دوفلن نامی آمده است: «مردم گرسنه‌اند اما غارت نمی‌کنند؛ شورش کرده‌اند اما از پیروزی‌شان سوءاستفاده نمی‌کنند». این خودداری حیرت‌انگیز گرسنگان از دست بردن به اموال اغنیا، یک بار دیگر در جریان کمون پاریس اتفاق می‌افتد؛ چطور باید آن را فهمید؟ آیا احترام به مالکیت شخصی آنچنان درونی شده که حتی بر غریزی‌ترین نیازها هم عنان می‌زند؟ باری! علی‌رغم پیروزی شگفت‌انگیز کارگران، درماندگی در ادامه مسیر در میان آنها آشکار بود. عده‌ای از آنها سعی کردند با ایجاد یک ستاد فرماندهی موقت کنترل امورات شهر را در دست بگیرند، اما خیلی زود این اقدام با امتناع دیگران کنار گذاشته شد. در واقع، کارگران هیچ شعار دیگری غیر از آنچه در ابتدای حرکتشان سرداده بودند نداشتند: «یا زیستن در کار یا مردن در مبارزه». بخش اول این شعار به بهترین نحوی بیان مطالبه آنهاست و نشان از غیبت خواست سیاسی مشخص در این مرحله از جنبش دارد و بخش دوم هم بیشتر ندایی است از سر استیصال. از روز ۲۵م کارگران و پیشه‌وران کم کم به کارگاه‌های خود برگشتند و در روز ۲۶م جلسه‌ای با نمایندگان کارفرماها و نمایندگان کارگران در مورد تعرفه برگزار شد و کارفرماها رضایت دادند که اندکی از سودشان کم شود و به کارگران وسایل کار بدهند. اما چندی بعد، حداقل دستمزد به سادگی حذف و همه چیز حواله داده شد به نیت خیر و وجدان کارفرما! هفت روز بعد از آغاز شورش پرنس اورلئان از طرف دولت مرکزی وارد لیون شد و شهر را در کمال آرامش یافت... .

نظر غالب این است که سرنوشت محتوم اولین خیزش کنوها به خاطر نداشتن هیچ برنامه و هدف معینی، بدون هیچ سازمان و سازماندهی‌ای شکست بود (اما باید توجه داشت که چنین نظری که هر حرکتی را با معیار برنامه‌گرایی می‌سنجد، نمی‌تواند دریابد که خود برنامه و هدف و سازمان از دل همین جنبش‌ها بیرون آمده و نمی‌توانسته نسبت به آن پیشینی باشد). طبق آمار رسمی از هر دو جبهه، بالغ بر هزار نفر کشته و مجروح شدند، که بسیاری از آنها زنان و کودکان و افراد مسن بودند. اما این تنها دستاورد اولین شورش نبود! فضای شهر بعد از این واقعه بیشتر و بیشتر رنگ و بویی سیاسی به خود می‌گرفت. سازمان‌های کارگری جهشی رو به جلو داشتند. شاگرد-کارگران در «مجمع فراندینی‌ها» Société ferrandiners گرد هم آمدند و جمعشان خیلی زود به مرکز جمهوری‌خواهان تبدیل شد و مجمع «وظیفه متقابل» Devoir mutuel استادکاران هم قوی‌تر شد و سمت و سویی صریحاً جمهوری‌خواهانه پیدا کرد. خلاصه اینکه کارگران به مجامع سیاسی کشیده شدند و به دنبال ایده‌های جدیدی بودند؛ ایده‌هایی که بعدها توسط مارکس و انگلس سوسیالیسم تخیلی نامیده شدند. در فاصله دو خیزش، شیوع نظرات سن-سیمونی در بین کارگران بارز است. تحت تأثیر آراء اوست که اولین صندوق وام کارگری شکل می‌گیرد، که البته به علت نداشتن موجودی کافی خیلی زود تعطیل می‌شود. مثال دیگر از همبازی میان کارگران تأسیس نوعی از بیمه است که کارگران محروم از کار را تحت پوشش قرار می‌دهد، اما عمر آن هم به بیش از شش ماه نمی‌رسد. فراوان اقداماتی از این دست صورت می‌گیرد که گرچه عمری کوتاه دارند اما به خوبی نشان می‌دهند که کارگران به هر طریق تلاش می‌کنند نیاز به سازمان داشتن و حمایت کردن یکدیگر را به شیوه‌ای عینی پاسخ گویند. پس در این مرحله از جنبش، از اهداف صرفاً خیرخواهانه به حمایتگری گذر می‌شود که خود نتیجه سرخوردگی از اقدامات اولیای امور در رفع مصائب کارگران است و حاکی از این است که کارگران ناچاراً به اینجا رسیده‌اند که خود باید از یکدیگر حمایت کنند. همبازی‌گرایی mutualisme که در واقع محصول رشد جنبش در این دوران است، در ۱۸۳۳ از حد و حدود «نوع‌دوستی» و یاری رسانی صرف گذر می‌کند و رسماً به سندیکا بر اساس دسته‌های مشاغل تبدیل می‌شود: او برای «برادران» قدغن می‌کند که پایین‌تر از حداقل دستمزد توافق‌شده کار کنند و حتی برای متخلفین جریمه و تنبیه وضع می‌کند. در همین اثنا در ۱۸۳۳ شاخه مجمع حقوق بشر در لیون مستقر می‌شود که محل ملاقات جمهوری‌خواهان دوآتشه است و بیشتر اعضای آن را دانشجویان و روشنفکران هوادار بابوف تشکیل می‌دهند. آنها برای جذب کارگران به خود مطالبات اجتماعی و رفرفرم‌هایی در برنامه خود می‌گنجانند. جذب کارگران به ایده‌های جمهوری‌خواهانه به معنی آن است که کارگران به خوبی نیاز به «آزادی» برای رشد و گسترش دادن نهادهای تازه متولد شده‌شان را حس کرده‌اند و دریافته‌اند که تنها راه رهایی‌شان از مسیر سیاست می‌گذرد و برای تغییرات رادیکال به ناچار باید با دولت گلاویز شد: جمهوری راه رسیدن به سوسیالیسم است. بنابراین، این مشاهدۀ یکی از اولیای امور لیون کاملاً درست است: «یکی از محتوم‌ترین نتایج رخدادهای نوامبر [۱۸۳۱] این است که از کارگران لیونی یک طبقه سیاسی ساخته است»: طبقه کارگر، یعنی بخشی از جامعه که تا پیش از ۱۸۳۱ چه در محاسبات سیاسی چه در محاسبات اقتصادی طبقه بورژوا ناپیدا بود.

۱۸ سال بعد از قیام کنوهای لیونی، در فوریه ۱۸۴۸ زحمتکشان پارسی بار دیگر به ندای آزادی و برابری و برادری لبیک گفتند و حاضر شدند پرچم سرخ را با پرچم سه رنگ جمهوری تاخت بزنند تا شاید روزگار سخت‌تر از سختشان به سرآید، اما در کمال حیرت و ناباوری دیدند که جمهوری با تمام دبدبه و کبکبه‌اش نه جمهوری «مردم» که جمهوری بورژواهاست، و جمهوری بورژوایی نه برای شکم گرسنه‌شان خوراک می‌شود و نه برای تن لختشان پوشاک. پس بار دیگر در ژوئن همان سال برای به دست آوردن جمهوری «واقعی» به

بدین ترتیب، روح طبقه کارگر با جنبش لیون پیکر می‌گیرد، گیرم پیکری نحیف و شکننده. به این معنی که باید برای مهار آن چاره‌ای اندیشید و بورژوازی محاسبه‌گر از این کار غافل نمی‌ماند.

ماه‌های بعد از نوامبر، ماه‌های استنتاج و دادگاهی کردن کارگران شورشی است. اما این ارباب‌ها و تهدیدها باعث نمی‌شود که کارگران از مطالبه «حق کار کردن» دست بکشند و برای اعاده این حق در سازمان‌های اقتصادی خاص خودشان متشکل شوند. شکل دادن تعاونی‌ها و اصناف زنگ خطری است برای بورژوازی و از همین روست که می‌بینیم که مبارزه کارگران هیچ گاه صرفاً اقتصادی نبوده و به محض تهدید منافع بورژوازی وجه سیاسی آن آشکار می‌شود.

در ۱۸۳۳، مجمع حقوق بشر شروع به تبلیغ و ترویج ایده ائتلاف میان اصناف مختلف می‌کند. در واقع کاری که مجمع می‌کند قاپیدن و فرموله کردن ایده ائتلاف است که بیشتر در بین توده پرولتاریا ریشه دوانده بود. پس ائتلاف نطفه ایجاد یک سازمان سراسری کارگران است و در نظر پرولتاریا رمز پیروزی و در نظر بورژوازی زنگ خطر است. در دسامبر همان سال، حکومت علیه مجمع وارد عمل می‌شود و چندین عضو آن را بازداشت و با استناد به قانون ضد ائتلاف آنان را محکوم می‌کند.

در فوریه ۱۸۳۴ کارفرمایان اعلام می‌کنند که دستمزدها کاهش پیدا کرده. این خبر بلوایی در میان کارگران به پا می‌کند و باعث «همبستگی‌ای سیستماتیک بین تمام انواع کارگاه‌های ابریشم‌بافی» می‌شود، حتی بین کسانی که این تصمیم مستقیماً ربطی به آنها ندارد. دو هزار و چهارصد و نه استادکار جمع می‌شوند، ۱۲۹۷ نفرشان به اعتصاب رأی می‌دهند؛ کارگران دست از کار می‌کشند. این همه همبستگی کارفرمایان را حیرت‌زده می‌کند، و وحشت در میان بورژوازی لیون حاکم می‌شود به طوری که تمام جشن‌هایشان را لغو می‌کنند و حتی برخی از بورژواها شهر را ترک می‌گویند. مجمع حقوق بشر سعی می‌کند کارگران را به شورش مسلحانه تحریک کند اما اینکار با امتناع کارگران صورت نمی‌پذیرد. بعد از گذشت تقریباً ده روز، اعتصاب به خاطر اختلاف بین کارگران و برخی استادکاران، بدون نتیجه پایان می‌یابد. با این حال، این اعتصاب نمایش اتحاد بین فراندینی‌ها و تعاونی‌گراها بود که منجر به دستگیری شش نفر به عنوان رهبران تعاونی‌گراها می‌شود. جامعه تعاونی‌گراها اعلامیه‌ای منتشر می‌کند با امضای ۲۵۴۴ تن از اعضایش که در آن قانون ضد اجماع کارگری را محکوم و خاطر نشان می‌کند که «با توجه به اینکه مطابق این تز عمومی که تشکل حق طبیعی تمام انسان‌هاست، حتی که منبع هر پیشرفت و هر مدنیستی است و با توجه به اینکه این حق یک امتیاز نسبت به قوانین بشری نبوده بلکه نتیجه آمال و نیازهای بشریت است که در قانون الهی نوشته شده، مخصوصاً با توجه به اینکه تشکل کارگران ضرورت زمانه ماست و شرطی حیاتی برای کارگران است [...] در نتیجه، تعاونی‌گراها علیه قانون آزادی‌گشانه انجمن‌ها اعتراض می‌کنند و اعلام می‌دارند که آنها هرگز به زیر یوغی چنین تحمیق‌کننده سر فرو نمی‌آورند...». پیام این اعلامیه آشکار است: نبرد برای به دست آوردن حق ایجاد تشکل.

پروژه دادگاه تعاونی‌گرایان بازداشت‌شده، جرعه شورش جدید لیونی‌هاست. روز ۱۵ آوریل کارگران در اولین جلسه دادگاه، سالن را پر می‌کنند. رئیس دادگاه که خود را ناتوان از کنترل جلسه می‌بیند، جلسه را به روز نهم آوریل موکول می‌کند. در انتهای روز کارگران که از نتیجه کار امروزشان سرخوش بودند با سربازانی که برای مهارشان آمده بودند می‌نوشیدند و پیروزی‌شان را جشن گرفتند.

از همان ابتدای صبح روز نهم فضای شهر ملتهب بود، همه می‌دانستند که کارگران مانند شنبه پیش با روند دادرسی مخالفت می‌کنند. در گوشه‌ای بر روی دیوار شعار سال ۱۷۹۳ نقش بسته بود: «آزادی، برابری، برادری، یا مرگ!» و تاریخی به سال جمهوری: «ژرمینال XLII». جمهوری‌خواهان در پاتوق خود جمع شدند و بنا داشتند در این روز شورش کنند و آنان خوش‌باورانه روی حسن‌نظر و خوش‌برخوردی ارتش حساب می‌کردند. حدود ساعت یازده در زمانی که دادگاه در جریان است، کارگران شروع می‌کنند به سنگ‌ربندی، در این زمان هنوز مسلح نیستند. در این بین، یک افسر توسط گلوله یک سرباز کشته می‌شود و کارگران با پرتاب سنگ جواب تیراندازی را می‌دهند. در یک چشم بهم زدن در سایر محلات سنگ‌های دیگری برپا می‌شوند. کارگران سعی می‌کنند سربازانی که شنبه پیش با آنان ساعات خوشی گذرانده بودند را خطاب قرار دهند، اما پاسخ سربازان گلوله است، پس کارگران فریاد برمی‌آورند: «مسلح شویم!». از همین لحظه نبردی خونین آغاز می‌شود که یک هفته بعد با ویرانی بخش‌های گسترده و کشتار وسیع مردم بی‌دفاع پایان می‌پذیرد. ذکر جزئیات گرچه جالب، اما از حوصله این مطلب خارج است. شورش در لیون چند شهر و بخش اطراف را درگیر می‌کند، اما پاریس فقط وقتی خبردار می‌شود که دیگر خیلی دیر شده و لیون به خون غلتیده بود و از دست اندک پارسی‌هایی که در همبستگی با لیون برخاسته بودند، کاری ساخته نبود.

خیابان‌ها سرازیر شدند و نان خواستند و جمهوری، «جمهوری واقعی»! اما این بار هم زیر چکمه‌های همان جمهوری قلابی (!) به صورت واقعی لت و پار شده و به دخمه‌هایشان رانده شدند تا برای بیست و سه سال آینده بر جراحات‌های روزهای ژوئن مرهم بگذارند. این رویارویی خونین زحمتکشان با سرمایه‌داری اثرات تعیین‌کننده‌ای نه تنها در فرانسه که در کل اروپای سرمایه‌دارانه بر حرکت طبقه کارگر گذاشت و با خون بر پیشانی ضمیر آگاه جنبش نوشت که راه طبقه کارگر از راه کسانی که او را به بند کشیده‌اند، جداست.⁹

ب) تا دومین شکست ۱۸۷۱

تقریباً به فاصله چند سال در انگلستان و در فرانسه شاهد ظهور ایده/تحداد در بین طبقه کارگر در سطح ملی و بین‌المللی هستیم. چیزی که خصلت‌نمای این مرحله از جنبش است.

به طور خلاصه می‌توان گفت که از ابتدای دهه سی (۱۸۳۱) جنبش‌کنوها در فرانسه و بعد از ۱۸۳۱ که شروع مقدماتی برای ایجاد جنبش چار티سم در انگلستان^{۱۰} ایده اصلی حاکم بر فضاهای کارگری ایده وحدت و دنبال کردن منافع طبقاتی در تشکیلی واحد بود.

⁹ رجوع شود به نوشته مارکس، جنگ طبقاتی در فرانسه.

¹⁰ اگر جنبش‌کنوها جنبشی نحیف و کوچک بود و به سرعت و با خشونت در نطفه خفه شد و صدایش تنها بعد از لت و پار شدنش به گوش پاریس رسید، اما جنبش چارتیسم اولین جنبش کارگری در تاریخ است که آوازه‌اش مرزهای انگلستان را درنوردید و وسعت و عمقی پیدا کرد و حتی مارکس و انگلس هم با دیده تحسین به آن می‌نگریستند و گاه از آن به عنوان سرمشق جنبش کارگری و نمونه «حزب»ی که طبقه کارگر می‌باید داشته باشد یاد می‌کردند. برای فهمیدن اهمیت تعیین‌کننده چارتیسم و محتوای آن که در عین حال طرح‌واره شکل آتی جنبش کارگری است، باید به یاد داشت که در انگلستان تا دهه‌ها بعد از پیدایش اولین کارخانه‌های صنعتی مدرن خبری از جنبش خاص «طبقه» کارگر نبود؛ برای صحبت از جنبش «طبقه کارگر» باید تا اوایل دهه سی قرن نوزدهم صبر کرد. چارتیسم اولین جنبش خاصاً کارگری است که اهدافی سیاسی تعقیب می‌کند. چارتیسم در واقع، بیان سیاسی طبقه کارگر بالنده بود و وحدت کارگران در هر صنف و شاخه را به نمایش می‌گذاشت. چارتیست‌ها اولین گروهی بودند که راه رسیدن به سوسیالیسم را از طریق دموکراسی می‌دیدند. چارتیسم آشکارا تحت تأثیر ایده‌های رادیکالیسم بود، از این رو نمی‌توان به هیچ عنوان آن را صرفاً محصول یک بحران اقتصادی و فلاکت زندگی کارگران دانست؛ چراکه برای مثال در ۱۸۲۵، یک بحران عمیق اقتصادی سرتاسر انگلستان را فرا می‌گیرد، اما در این زمان کارگران هنوز سیاهی لشکر بورژوازی بودند و بین رادیکال‌های دموکرات و جنبش بورژوازی تمایزی قائل نمی‌شدند، اما بعد از اینکه بورژوازی در ۱۸۳۲ به کسب حق رأی نائل گشت و حجت بر کارگران تمام شد که صفشان از صف بورژوازی جداست، ایده‌های رادیکالیسم (میراث انقلاب کبیر فرانسه) را از آن خود کردند تا مسیری را که تا کنون پشت سر بورژوازی طی کرده بودند، اکنون به تنهایی تا به آخر بپیمایند. برای درک تأثیر رادیکال‌ها بر جنبش چارتیسم کافی است نگاهی به تاریخ سیاسی انگلستان انداخت تا متوجه شد که شش بند تشکیلات دهنده منشور برنامه رادیکالیسم بوده است که نیم قرن پیش از بروز جنبش چارتیستی تدوین شده بود.

واژه رادیکال در ۱۷۷۶ با جزوه جان کارترایت «انتخاب خود را برگزین» وارد فرهنگ سیاسی انگلستان می‌شود. در این جزوه کارترایت خواستار برقراری حق رأی همگانی است، با این توضیح که تمام انسان‌ها حق دارند که نماینده داشته باشند پس تمام شهروندان بالای ۱۸ سال باید حق رأی داشته باشند و فردیت و نه مالکیت باید معیار حق رأی باشد. او به دنبال صندوق آرای مخفی، پارلمان‌های سالانه و انتخابات در یک روز، و مناطقی انتخاباتی که شمار مساوی از افراد را درگیرند، است. یعنی در مجموع چهار ماده از شش ماده در برنامه چارتیست‌ها بیش از پنجاه سال پیش در ذهن رادیکال‌ها وجود داشته! یکی دیگر از عواملی که رادیکال‌ها را متشکل کرد، انقلاب فرانسه بود؛ رادیکال‌ها با تقلید از کلوب‌های ژاکوبن، کلوب‌هایی درست کردند که ساختار کهنه سیاسی مخصوصاً سیستم انتخاباتی را مورد انتقاد قرار می‌داد. از این رو می‌توان گفت که منشور مردم بقایای آرزوی به بارنشسته عصر روشنگری و انقلاب فرانسه است.

تقریباً در تمام طول قرن نوزدهم تا تصویب حق رأی برای مالکین و طبقه بورژوا، رادیکال‌ها از نارضایتی عمومی زحمتکشان و گرانی زندگی و بیکاری برای پیشبردن خواست خود استفاده می‌کردند؛ برای مثال در اوت ۱۸۱۹ چند روز پیش از کشتار وحشیانه «پترلو»، در منچستر در تظاهراتی با نمایش نشانه‌های فرانسوی، در کنار شعار «پارلمان سالانه و رأی همگانی»، شعار دیگری به چشم می‌خورد: «یا نمایندگی برابر یا مرگ». به این

همه جا کارگران با این پرسش روبه‌رو بودند که چطور می‌توانند منافعشان را که بیش از پیش به یکدیگر نزدیک می‌شد (در مورد چرایی آن پایین‌تر صحبت خواهیم کرد)، به صورتی هماهنگ دنبال کنند و بر تفاوت‌هایی که به رقابت میان خود کارگران منجر می‌شود فایق آیند. برای مثال یکی از اعضای کمیته اتحاد ملی طبقات کارگر¹¹ NUWC، در ۱۸۳۲ در نشریه «مدافع مرد فقیر» خطاب به کارگران می‌گوید: «درمانی که باید وضعیتشان را بهبود ببخشد و از بدبختی و نکبت بی‌حد و بی‌انتها نجاتان دهد، پیش خودتان است: اتحاد در ایده و در عمل. با هم فکر کنید، با هم عمل کنید و [خواهید دید که] کوه‌هایی از ناعدالتی، سرکوب، فلاکت و احتیاج را از جا خواهید کند». او با افشای راز موفقیت دشمنان کارگران، اربابان و آقایان، این «فهرست زنده از تمام شرارت‌ها و جنایت»، یعنی اتحادشان در به بند کشیدن زحمتکشان، به کارگران می‌گوید: «نبود اتحاد در نظر و در عمل از سمت شما باعث این وضعیت ضد طبیعی شده؛ بنابراین «از تمام بی‌خردی‌هایی که ذات انسانی می‌تواند مقصر آن باشد، بی‌خردی‌ای بزرگ‌تر از این وجود ندارد که فکر کنیم که دیگران برای ما کاری را می‌کنند که ما خود می‌باید برای خودمان بکنیم. اگر دیگران مثل ما حس نمی‌کنند، اگر دیگران سرکوب نشده‌اند، غارت و چپاول نشده‌اند و خار و خفیف نشده‌اند، چطور می‌توانند بفهمند ما چه حسی داریم؟ منتظر کمک توری‌ها و ویگ‌ها، لیبرال‌ها ایستادن، منتظر کمک طبقه متوسط [طبقه متوسط در انگلستان طبقه میان آریستوکرات‌ها و زحمتکشان یعنی طبقه بورژوازی است] یا هر طبقه دیگری غیر از طبقه ستم‌کش بی‌خردی محض است. [...] انتظار لطف و خوبی از طرف آن‌ها داشتن، امید بستن به اینکه آن‌ها حلقه‌ای از زنجیری که ما را با آن به بند کشیده‌اند پاره کنند، رؤیای اینک آن‌ها ما را با ترحم نگاه کنند، باطل‌ترین رویاهاست. اما این رویابافی کافی است: آن‌ها از عرق جبین ما پروار می‌شوند، آن‌ها مصمم‌اند که این کار را ادامه دهند، [پس] بر خود ماست که با آن مقابله کنیم، بر خود ماست که بر این وضع نقطه پایان بگذاریم».

صورت می‌بینیم که خواست زحمتکشان، رهایی و نان، با خواست حق رأی که بورژواهای رادیکال آن را نمایندگی می‌کردند با هم عجین بوده‌اند و تا اوایل دهه سی این هر دو در یک جهت و با هم گام برمی‌داشتند. اما هرچه به تحقق لایحه حق رأی نزدیک می‌شویم، تمایزات و تعارضات میان این دو پررنگ‌تر می‌شود تا جایی که در اوج مبارزه برای به دست آوردن حق رأی و یکسال پیش از تصویب آن، در ژوئیه ۱۸۳۱ روزنامه «مدافع مرد فقیر» تماماً به این پروژه اصلاحی حمله می‌کند و می‌نویسد: «ما نهایتاً لازم نمی‌دانیم که به برشمردن دلایل بیشمار که در محکومیت این لایحه وجود دارد، ادامه دهیم. یاران و برادران، به خاطر داشته باشید که شما و تنها شما تمام ثروت واقعی کشور را تولید می‌کنید؛ به خاطر داشته باشید که شما صرفاً از یک بخش بسیار کوچک از آنچه در واقعیت تولید می‌کنید، بهره می‌برید» در ادامه سخت به طبقه بورژوا می‌تازد و به کارگران هشدار می‌دهد که آنچه برای «عقابان حکومت» و «کرکسان کلیسا» یک خوراک ساده بوده است، برای «کلاغان شرور طبقه بورژوا» یک شیرینی لذیذ است. بله «مردار طبقه کارگر» برای طبقه بورژوا خوراک لذیذی است که آن را «با اشتها می‌خورد و حتی به استخوان آن هم رحم نمی‌کند». پس می‌بینیم که در اثنای همین مبارزه برای لایحه حق رأی، افرادی از طبقه کارگر متوجه جدایی منافع طبقه کارگر و طبقه بورژوا بوده‌اند و در همین حول و حوش است که در تکاپوی ایجاد صف جداگانه طبقه کارگر هستند. شش-هفت سال بعد از اینکه لایحه حق رأی مالکان تصویب می‌شود، منشوری توسط جمعی از «روشنفکران» طبقه کارگر که برخی خود کارگر و برخی هم از طبقات بالا بودند، نوشته می‌شود مبنی بر اصلاح در سیستم انتخاباتی که شعار آن حق رأی همگانی است که به کارگران هم امکان بدهد مانند سایرین اجازه انتخاب شدن و انتخاب کردن داشته باشند. «چارت» یا «منشور» مردم می‌شود بیان خواست مبارزه طبقه کارگر انگلستان و کارگران و زحمتکشان حول آن متحد می‌شوند.

اما جنبش چارتیسم علی‌رغم وسعت و عمق خود بدون تحقق اهدافش، بعد از بیش از یک دهه تلاش بی‌نتیجه، به اضمحلال گرایید. با این حال خواست اصلی جنبش که عبارت بود از کسب حق رأی در ۱۸۶۷ با امضای ملکه جامعه عمل به خود پوشید.

¹¹ یکی از اولین سازمان‌های کارگری بود که در اثنای مبارزه با قانون حق رأی در ۱۸۳۱ ایجاد شد.

شرایط تاریخی یکسان در مبارزه طبقاتی ایده‌های مشترک می‌زاید؛ فاصله هزاران کیلومتری فرانسه و انگلستان مانع از این نیست که مشابه همین ایده از قلم یکی از مبارزین لیونی تراوش نکند: «پرولترها در هر وضع و حالی که هستید، بدبختی به اندازه کافی شما را از پا درمی‌آورد، باز با نفرت و با پراکندگی تان به فلاکتی که به سرنوشتان سنجاق شده، اضافه نکنید؛ برعکس، برای یاری به یکدیگر متحد شوید، [خواهید دید که] بار سنگین تان سبک خواهد شد، [...] و بدون تکان شدید و بدون زحمت به نهایت آرزویتان، سعادت و رهایی، خواهید رسید».

این خطوط که پانزده سال پیش از انتشار مانیفست کمونیست نوشته شده، به خوبی نشان می‌دهد که برخلاف باور عمومی، مارکس و انگلس پیام‌آوران «اتحاد» و «وحدت» نبودند، بلکه این ایده، ایده اتحاد میان کارگران، پیگیری منافع مشترک و ساختن جبهه‌ای یک‌دست در برابر تعدی‌های کارفرماها، همچون ذره غباری در فضا معلق بود تا جایی که پنج سال قبل از انتشار مانیفست کمونیست زنی از طبقه اشراف به نام فلورا تریستان تمام فرانسه را درمی‌نوردد تا در میان کارگران و با ایشان سخن بگوید و به آن‌ها «بفهماند» که اتحاد تنها راه ممکن برای گذاشتن نقطه پایان بر تمام فلاکت‌ها و سیه‌روزی‌هایشان است. او می‌نویسد: «کارگران، به انتظار بیشتر برای مداخله‌ای که [حکومت] از بیست و پنج سال پیش به نفع شما وعده داده، خاتمه دهید. تجربه و واقعیات به اندازه کافی به شما می‌گویند که حکومت نمی‌تواند یا نمی‌خواهد به سرنوشت شما، وقتی بحث بر سر بهبود آن است، رسیدگی کند. اگر قاطعانه خواهان آنید، به خود شما به تنهایی بستگی دارد که از هزارتوی فلاکت از محنت و ذلت، از تعذیب به درآیید. [...] شما بر این کار قادرید. فعالیت شما، کاری که باید انجام دهید، شورش با دستان مسلح، آشوب در میدان عمومی، آتش‌سوزی و غارت نیست. نه؛ چراکه تخریب و ویرانی، به جای مرهم نهادن بر آلامتان، فقط آن‌ها را بدتر می‌کند. شورش لیون و پاریس این را گواهی دادند. فعالیت شما، کاری که شما باید انجام دهید صرفاً کاری قانونی، مشروع و قابل دفاع در برابر خدا و انسان‌هاست: این کار اتحاد همگانی کارگران، از زن و مرد، است.»¹² درواقع، کنه خواست فلورا تریستان، که البته به تصدیق خودش به هیچ عنوان برچسب انقلابی نمی‌پذیرد، ایجاد وحدتی بین کارگران سرتاسر فرانسه است (فارغ از ملیت‌شان) برای حضور در عرصه سیاسی و مشارکت در زندگی اجتماعی جامعه.¹³ در مقام مقایسه باید گفت که لیگ کمونیست‌ها در برابر این طرز فکر قدمی به‌قطع انقلابی بود؛ چراکه لیگ کمونیست‌ها گرچه به ظاهر همین خواست عمومی، یعنی اتحاد میان کارگران

¹² از کتاب او، اتحاد کارگری.

¹³ او در نهایت خیلی زود در این راه جان خود را از دست می‌دهد و تحقق آمالش را با ظهور سوسیال-دموکراسی نمی‌بیند. آنچه مارکس و انگلس در مانیفست کمونیست در مورد دسته‌ای از سوسیالیست‌ها می‌نویسند، کاملاً در مورد فلورا تریستان مصداق دارد: «آنان در حقیقت، آگاهانه در طرح‌هاشان از منافع طبقه کارگر عمدتاً به عنوان رنجبرترین طبقه دفاع می‌کنند. پرولتاریا برای آن‌ها تنها به این خاطر موضوعیت دارد که رنجبرترین طبقه است. شکل نارس مبارزه طبقاتی و نیز وضع زندگی خودشان، سبب می‌شود که آنان خود را خیلی برفراز این تضاد طبقاتی ببینند. آن‌ها می‌خواهند وضع زندگی همه اعضای جامعه از جمله مرفه‌ترین‌ها را بهبود ببخشند. به این دلیل است که پیوسته کل جامعه را بدون تفاوت، و البته ترجیحاً طبقه حاکم را، مخاطب قرار می‌دهند».

در حقیقت، اگر ما اینجا از فلورا تریستان می‌نویسیم نه برای اینکه او تئوریسین مکتبی بود یا نقشی تأثیرگذار در جنبش داشت، بلکه صرفاً به این دلیل که نشان دهیم که چگونه تقریباً تمام کسانی که به سرنوشت طبقه کارگر حساس بودند، در اوضاع و احوال تاریخی مشخص، ایده‌ها و طرح‌های مشخصی را مطرح می‌کردند که بُرد انقلابی بودن آنها نه الزاماً به خاستگاه طبقاتی که به میزان شناخت ایشان از مکانیسم تضاد برمی‌گشت.

را شعار خود ساخته بود، اما مبنای این اتحاد را دیگر نه برادری و انسانیت بلکه یک‌دست شدن شرایط زندگی و کار کارگران می‌دانست و از این رو آن را نه ضرورتی اخلاقی که ضرورتی عینی می‌دید.

جنبش چارتیسم تبلور این ضرورت است؛ [در پانویس شماره ده] گفتیم که چارتیسم اولین و متشکل‌ترین جنبش سیاسی طبقه کارگر است. در این دوره کارگران تنها راه بیرون رفتن از شرایط زندگی اسفناکشان را کسب حق رأی می‌دانند. بنابه باور سخنوران و متفکرین چار티ست تنها از مجرای سیاسی با کسب حقوق دموکراتیک می‌شود سوسیالیسم را پیاده کرد. در عمر ده ساله جنبش چارتیسم شاهد به وجود آمدن سازمان‌ها و نهادهای کارگری و دموکراتیک هستیم. در طی این ده سال سه کنوانسیون شکل می‌گیرد، چارتيست‌ها در بازه‌های زمانی دو-سه ساله سه طومار تهیه کرده و تلاش می‌کنند که توجه سیاستمداران را به خواست عمومی زحمتکشان جلب نمایند و آن‌ها را متقاعد کنند که تنها راه برای برقراری صلح اجتماعی پذیرفتن منشور مردم به عنوان قانون انگلستان و اعطای حق رأی به طبقه کار است. در این میان سازمان‌ها و نهادهای کارگری-سیاسی، از جمله سازمان ملی کارگران شکل می‌گیرند که سعی‌شان معطوف به دادن آموزش به طبقه کارگر است تا این طبقه هم بتواند در زندگی سیاسی جامعه ایفای نقش کند. سازمان ملی کارگران را حتی می‌توان نطفه اولین حزب سیاسی کارگری دانست که به‌رغم محرومیت طبقه کارگر از حق رأی، نماینده‌ای چارتيست به نام آکانر¹⁴ به پارلمان می‌فرستد.

به هر رو، چارتیسم از همان ابتدا گرفتار تمام نارسایی‌هایی بود که کم و بیش دامن تمام جنبش‌هایی که به درازا می‌کشند را می‌گیرد؛ جدل‌های فرساینده بین سران چارتیسم رفته‌رفته جنبش را فرسوده و بی‌جان کرد. آخرین دم چارتیسم مصادف است با اوج تکاپو و التهابات ۱۸۴۷ که به انقلاب فوریه ۱۸۴۸ فرانسه انجامید. در ۲۹ نوامبر جامعه دموکرات‌های برادر جلسه‌ای در بزرگداشت قیام

¹⁴ Feargus Edward O'Connor (1794–1855) یک اشراف‌زاده ایرلندی و مدیر روزنامه «ستاره شمالی» Northern Star، روزنامه اصلی جنبش چارتیسم و از رهبران تأثیرگذار جنبش بود. به خاطر توانایی بالای سخنوری و شهامتش در بیان سخنان رادیکال، محبوب‌ترین رهبر چارتيست در بین کارگران محسوب می‌شد.

جنبش چارتیسم به طور عمده به دو بخش تقسیم می‌شد: بخش «نیروی فیزیکی» و بخش «نیروی اخلاقی». با اینکه هر دوی این بخش‌ها روی اصول جنبش یعنی به دست آوردن اصلاحات در سیستم سیاسی انگلستان و حق رأی برای کارگران توافق داشتند، اما استراتژی‌شان برای رسیدن به این هدف متفاوت بود. رهبران نیروی اخلاقی که با خشونت در کلام و در عمل مخالف می‌ورزیدند، به دنبال رفرم از طرق قانونی و صلح‌آمیز بودند و ابزار این کار را هم راه انداختن کمپین‌هایی در مبارزه با مفاسد اخلاقی طبقه کارگر مثل کمپین ضد الکل و ... انتشار روزنامه و جزوات و مخصوصاً نوشتن طومار اعتراضی، امضا جمع کردن و فرستادن آن به پارلمان می‌دانستند. در ضمن، از نظر آنها، بهبود یافتن وضع طبقه کارگر منوط بود به تعلیم و تربیت کارگران و رایج شدن اخلاقیات در بین ایشان. برعکس، نیروی فیزیکی با این مشی میانه‌روانه مخالف بود. رهبران این بخش در سخنرانی‌های خود زبانی خصم‌آمیز می‌بردند و رفتارهای خشونت‌آمیز را تشویق می‌کردند. آنها ابایی نداشتند که از بکار بردن اسلحه برای کسب مواد مندرج در منشور به عنوان آخرین هشدار به دولت صحبت کنند.

آکانر در کنار O'Brien, Vincent, Woodhouse, McDouall, Brown, Donaldson, George Harney بخش نیروی فیزیکی جنبش را نمایندگی می‌کرد و در طول ده سال عمر چارتیسم به طور مداوم با رهبران بخش دیگر جنبش، نیروی اخلاقی، مثل ویلیام لاوت William Lovett (1800–1877)، دچار تنش بود. قضاوت‌های لاوت درباره آکانر، از او چهره‌ای خودبین، جاه‌طلب و حتی شاید ترسیم می‌کند؛ گذشته از آمیختگی این قضاوت‌ها با غرض‌های شخصی، با تعقیب تاریخ چارتیسم با تغییرهای دائمی آکانر و جاخالی دادن‌های غیرمنتظره او در بزنگاه‌های تاریخی مواجه می‌شویم که این تصویر را قوت می‌بخشد که سیستم نمایندگی از همان ابتدا بستری مناسب برای ارضای غریزه حب ذات فراهم می‌کرد.

لهستانی‌ها تدارک دیدند. در این جلسه «دکتر مارکس» به عنوان فرستاده «جامعه بین‌المللی دموکرات‌ها در بروکسل» و انگلس که خود را نماینده آلمانی‌ها و یک چار티ست معرفی کرد، حضور داشتند.

مارکس در سخنرانی «پر انرژی» خود روی ضرورت سازمان دادن یک کنگره بین‌المللی کارگران و تطهیر خط دموکرات‌ها و جدا کردن آن از طبقه متوسط (بورژوا) و طرفداران تجارت آزاد تأکید کرد و اظهار داشت: «دموکرات‌های بلژیک حس می‌کنند که چار티ست‌های انگلستان دموکرات‌های واقعی هستند و از طریق به دست آوردن شش ماده منشورشان راه‌هایی را به روی جهانیان می‌گشایند: پس این هدف عظیم را به انجام برسانید، شما کارگران انگلیسی، شما به عنوان نجات‌دهنده تمام نوع بشر ارج نهاده خواهید شد». طولی نکشید که تاریخ با پوزخندی این اراده‌گری انقلابی را پاسخ داد: شکست قیام ژوئن زحمتکشان فرانسوی سنگ قبر جنبش چار티ست‌های انگلیسی را سیقل داد!

اما پایان کار چار티سم پایان کار جنبش نبود؛ جنبشی که هرچه مصمم‌تر می‌رفت تا راه متشکل کردن خود را بیابد و از آن مهم‌تر راه بیان سیاسی خود را بسازد. مارکس و انگلس در همان روزها سرگرم تدوین و انتشار بیانیه لیگ کمونیست‌ها بودند که اوج پیشرفت در اندیشه انقلابی در آن زمان و سرآغاز واقعی انترناسیونالیسم جنبش کارگری به حساب می‌آید. با انتشار مانیفست کمونیست اتحاد طبقه کارگر زبانی فصیح‌تر یافت و ادامه مبارزه با برنامه‌ای که در آن نوشته شده بود بیش از پیش روشن شد.^{۱۵} مانیفست کمونیست به درستی بر ضعفی که جنبش کارگری را تهدید می‌کرد انگشت گذاشت: اختلاط جنبش کارگران با جنبش بورژوازی. از نظر نویسندگان مانیفست جنبش به مرحله‌ای رسیده که باید صف خود را از صف بورژواها جدا کند و باید شروع کند به بنا نهادن حزب خاص خود، حزبی کارگری که در عرصه سیاست حضوری فعال داشته باشد. شکست قیام کارگران پاریسی و مهم‌تر از آن شکست انقلاب مارس آلمانی‌ها بود که درستی این نکته را تأیید کرد؛ شکست جنبش در ۱۸۴۸ چه در آلمان و چه در فرانسه، چشم‌انداز هرگونه دخالت کارگران در سیاست را بدون داشتن سازمان خاص خودشان از نظر دور کرد.

با این حال، جنبش یعنی حرکت، پس به نفس جنبش بودنش از حرکت نمی‌افتد. تقریباً سی سال بعد از اولین بارقه‌های جنبش چار티سم، این ایده چار티ست‌ها که «دموکراسی راه سوسیالیسم است» از نو نمایان شد: اینبار در آلمان. اما در جایی که هم از لحاظ اقتصادی و هم از لحاظ سیاسی بسیار از انگلستان عقب‌تر بود، تلاش برای مشارکت در حیات سیاسی جامعه از طریق داشتن حق رأی و سازمان‌های خاصاً کارگری بسی سخت‌تر جلوه می‌نمود. در ۱۸۶۲ گروهی از کارگران لایبزیخ نامه‌ای ستایش‌آمیز به لاسال می‌نویسند و ضمن تجلیل از نوشته او، «برنامه کارگری»، از وی می‌خواهند که رهبری این گروه را در دست بگیرد. یک سال بعد انجمن کارگران

¹⁵ گرچه مارکس و انگلس موفق شدند پایه نظری لیگ عدالت را از برادری به کارگری تغییر دهند، اما در واقعیت این تغییر در یک زمان روی نداد. در ۱۸۴۸ DVA که اولین سازمان کارگری در آلمان است، شکل می‌گیرد. گرچه این تشکل بر کارگری بودن خود تأکید می‌کند، اما همچنان خط پیونددهنده میان اعضایش را «برادری» میان ایشان می‌داند. در بررسی تأثیر آراء و کنش متفکرین بر جنبش نباید اغراق کرد و شکل‌گیری یک اندیشه را مساوی با تأثیر بلافصل آن بر واقعیت دانست. برای مثال، تا سال‌ها بعد از شکل‌گیری لیگ کمونیست‌ها، کمتر کارگری بود که از وجود لیگ خبر داشت، حتی نام نویسندگان مانیفست کمونیست برای بسیاری از آنها غریبه بود. و همین‌طور در اثنای کمون پاریس، جز افرادی معدود کسی نام مارکس و انگلس را نشنیده بود.

آلمان ADaV (Allgemeiner Deutscher Arbeiterverein) به رهبری لاسال شکل می‌گیرد که در واقع هم بر اساس

برنامه عمل و هم اساس شکل سازماندهی‌اش بی‌شک اولین حزب در تاریخ جنبش کارگری است.¹⁶

در واقع، لاسال از این موقعیت برای تحقق آرمان خود بهره می‌برد: متحد کردن آلمانی‌ها و ایجاد یک دولت ملت واحد.¹⁷ بنابراین وظیفه‌ای دوگانه پیش پای کارگران آلمان است: بهبود وضعیت خودش و یکدست کردن آلمان که اولی صرفاً از مسیر دومی می‌گذرد. به عبارت دیگر آ. د. آ. و. صرفاً به دنبال برانگیختن جنبش کارگری نیست، بلکه بیشتر از آن به دنبال ایجاد یک جنبش ملی با هدف کسب حق رأی است. ایجاد دولت واحد از چنان اهمیتی برخوردار است که حتی می‌شود و باید در جهت تحقق آن تضادهای طبقاتی را کنار گذاشت (اولین بند از اساسنامه آ. د. آ. و.) و با بیسمارک نشست و برخاست کرد تا راهی برای اجرایی کردن این پروژه یافت.¹⁸ از همین

¹⁶ آنچه جالب توجه می‌نماید شکل امروزی حزب لاسال است، و جالب‌تر از آن این است که ساختار حزب آن زمان سرمشق خوبی بود برای مدیریت «دموکراتیک» جامعه: در حزب لاسال، رهبر برای مدت ۵ سال به ریاست حزب توسط رأی اعضا برگزیده می‌شود و در این مدت تمام تصمیمات مهم زیر نظر او صورت می‌پذیرد. در حزب لاسال، اتوریت و آزادی دو بخش لاینفک حزب‌اند. اتوریت از آن رهبر و آزادی از آن اعضا. اعضا «آزادانه» از «اتوریت» رهبر تبعیت می‌کنند. لاسال اعضای حزب را مورد خطاب قرار می‌دهد: «غیر از این است که اتوریت‌های که شما به من واگذار کرده‌اید، آشکارا تا بالاترین حد آن، روی اراده آزاد خود شما استوار است؟ [...] در صورت کمترین ناراضی من این اتوریت را خودخواسته واگذار می‌کنم. [...] من به هر جا که رفتم، این کلمات را از دهان کارگران شنیده‌ام: ما می‌باید اراده‌هایمان را متحد کنیم تا همگی با هم با یک پتک بکوبیم و این پتک باید در دستان یک مرد باشد، مردی که هوش، شخصیت و نیت خیرش تضمینی برای‌مان باشد که او از آن برای ضربه زدن استفاده می‌کند. سیاسیون تاکنون آزادی و اتوریت را همچون دو قطب متضاد در نظر گرفته‌اند. خواست آشتی دادن آنها با یکدیگر، عین گشتن به دنبال اکسیر بوده است. با این حال، در انجمن ما که به این ترتیب بازنمایی کوچکی است از آنچه که جامعه آینده ما خواهد بود، این دو قطب متضاد باطناً با هم وحدت دارند.» حزب لاسال، یک خزانه‌دار و نایب رئیس داشت. قوانین سختگیرانه‌اش در قبال حق عضویت از بوروکراسی سفت و سختی خبر می‌داد و سلسله‌مراتبش هم به کلک «اتوریت استوار روی اراده» توجیح شده بود. حق عضویت به قراری نیم‌گروش در ماه بود که برای کارگرانی که حتی اغلب اوقات از تأمین معاش روزمره خود درمانده بودند، مبلغ قابل توجهی محسوب می‌شد. اگر کارگری سه بار پشت سر هم حق عضویت خود را پرداخت نمی‌کرد، عضویتش خود به خود ملغی می‌شد و غیره.

¹⁷ ایده آل ایجاد یک دولت مرکزی و متحد کردن «آلمانی‌ها» نزد لاسال، چند سال قبل از روی آوردن او به جنبش کارگری در دو نوشته‌اش در مورد فیشته منعکس شده است. او در حواشی‌ای بر آخرین نوشته‌های ناتمام فیشته از او برای تعریف «مردم» کمک می‌گیرد و اضافه می‌کند بین «مردم در خود» و «مردم برای خود» تفاوت وجود دارد؛ اگر مردم دارای «یک وحدت و هویت معنوی باشند که به لطف یک خاستگاه نژادی مشترک و یک سنت و یک تاریخ مشترک به دست آمده‌اند»، صرفاً «مردم در خود» هستند، و تنها زمانی «مردم برای خود» می‌شوند - یا آنچنان که فیشته می‌گوید: «هستی-مردم» زمانی «به آگاهی خود به هستی واقعی خود دست می‌یابد» - که «این روح مشترک را متحقق کنند». تحقق این روح مشترک صرفاً به صورت دموکراتیک ممکن است؛ یک ملت خاص آنجا وجود دارد که، به قول فیشته، «بین نماینده و نمایاننده فهم متقابل وجود داشته باشد. (...) مردم برده نمی‌تواند وجود داشته باشد». آزادی شرط وجود ملت است و باید در سه سطح خود را نشان دهد: در سطح بین‌المللی از راه عدم تبعیت از هر مردم دیگری، در سطح ملی از راه عدم وابستگی به شاهزاده‌ها، و از راه عدم وجود استیلای طبقاتی. این سطح آخری که ویژه تفکر لاسال است، نهایت آزادی است که فرض را بر خود-تصدیقی مردم به عنوان یک ملت می‌گذارد و به دست نمی‌آید مگر زمانی که دیگر مردم «تحت استیلای وضعیت‌ها یا طبقات مرفه نباشند». به عبارت دیگر، برای لاسال، مردم صرفاً در دموکراسی مردم می‌شوند و این ممکن نیست مگر از طریق ایجاد یک دولت ملی واحد؛ دولتی که مبتنی بر حقوق باشد و حق شهروندی ملت آلمان را رعایت کند. برای همین هم هست که لاسال پیش از پیوستنش به جنبش کارگری، خطابش به دموکرات‌های بورژواست و سعی دارد به آنها بقبولاند که دموکراسی تنها در سوسیالیسم تحقق‌پذیر است، چیزی که بعد از پیوستنش به جنبش کارگری برعکس می‌شود.

آنچه جالب توجه می‌باشد، تفاوت درک لاسال و مارکس از ضرورت وجود دولت است: برای لاسال، برخلاف مارکس و انگلس، دولت نه حاصل تضادهای طبقاتی، بلکه وسیله فائق آمدن بر این تضادهاست و او می‌پندارد که دولت در نهایت با برداشتن تضادها، از راه آموزش حقوق به همگان، شرط پشت‌سرگذاری خود را فراهم می‌آورد. این شروعی است بر کنار گذاشتن «نابودی ماشین دولت» در سوسیال-دموکراسی رشدیافته.

¹⁸ لاسال در سه نوبت با بیسمارک ملاقات می‌کند و در طی مکاتبات بسیاری با او، بر اهمیت اعطای حق رأی به کارگران برای ایجاد یک دولت ملی واحد تأکید می‌کند. گرچه بیسمارک بعدها منکر هرگونه تمایل به دیدن لاسال و گرفتن مشاوره از او می‌شود، اما اطرافیان و هواداران لاسال، از جمله

جاست که آشتی بین طبقات موعظه می‌شود و لاسال بورژوا به خوبی این را فهمیده بود که دموکراسی بیان این آشتی است.^{۱۹} لاسال باقی‌ماندهٔ عمر کوتاه خود را مجدانه صرف گسترش جنبش و اشاعهٔ نظرات سوسیال-دموکراتیک خود می‌کند و باور دارد که جنبش کارگری نه تنها نباید مانند گذشته صرفاً به دنبال خواسته‌های «فوری و واقعی» خود باشد، بلکه باید حتی مطالباتش را فدای ایجاد یک جنبش سراسری ملی بکند؛ از این رو سخت از کم تعداد بودن اعضای حزبش ناخرسند است و شکوه می‌کند که به‌رغم «پاره کردن گلو» و «فرسوده کردن سرانگشتان»، این «مردم کندذهن» هنوز «در رخوت خود» باقی مانده‌اند. اما طولی نمی‌کشد که تعداد اعضای حزب که در ۱۸۶۴ به پنج هزار نفر هم نمی‌رسید، در ۱۸۶۵ به ده هزار نفر رسید. در نهایت، بذری که او کاشت خیلی زود جوانه زد: تنها یازده سال پس از مرگش (در ۱۸۶۴ در دوئلی بر سر یک نزاع عاشقانه) در ۱۸۷۵ اولین جلسهٔ سوسیال-دموکرات‌ها در گوتا برگزار شد (گفتنی است که یک سال قبل از این جلسه حزب سوسیال-دموکرات اتریش تأسیس شده بود).

این همکاری طبقاتی که در خواست داشتن دولتی واحد به عنوان تجسم ارادهٔ همگانی و تبلور عام انسانیت پایه دارد، در این مرحله صرفاً در وضعیت جنینی است؛ در ادامه خواهیم دید که با بلوغ جنبش سوسیال-دموکراسی، این امر جزء لاینفک زندگی حزب می‌شود. اینجا جا دارد که چند کلمه در مورد رفرمیسم سوسیال-دموکراسی آلمان بگوییم؛ در حالی که در دو کشور پیشرفتهٔ سرمایه‌داری، انگلستان و فرانسه، جدال میان آریستوکراسی و بورژوازی در اواسط قرن نوزدهم به پایان خود نزدیک می‌شد و بورژوازی می‌رفت که تمام قدرت را تصاحب کند و دولت را خاصاً بورژوازی کند (و همین امر به شفافیت خط حائل میان پرولترها و بورژواها کمک می‌کرد)، در آلمان وضعیت در غیاب یک دولت مرکزی واحد به گونه‌ای بود که هر خواست متمدنی‌ای از خلال تلاش برای ایجاد یک دولت واحد بورژوازی می‌گذشت. قابل ذکر است که ایجاد یک دولت مرکزی و واحد تنها خواست لاسال و حزبش نبود؛ کمیتهٔ مرکزی لیگ کمونیست‌ها در سپتامبر ۱۸۴۸ در کلن تراکتی پخش کرد شامل ۱۷ مطالبهٔ «حزب کمونیست در آلمان»، اولین مطالبه از این قرار بود: «تمام آلمان [به عنوان کشوری] جمهوری و واحد و غیرقابل تقسیم اعلام خواهد شد». نویسندگان این تراکت مارکس و انگلس بودند. ۱۶ مطالبهٔ دیگر، جملگی در گروهی اولین مطالبه، یعنی وحدت آلمان و ایجاد یک دولت واحد ملی بود. اما فرق کمونیست‌ها با بورژواهای رادیکال در این است که همانطور که مارکس در مقاله‌ای در ژوئن ۱۸۴۸ تأکید می‌کند، این وحدت آلمان برای کمونیست‌ها «صرفاً نقطهٔ آغاز حرکت مبارزه و جنبش انقلابی است» و بورژواهای رادیکال نباید آن را با «هدف نهایی خودشان مشتبه کنند»؛ پس آنچه برای بورژوازی آلمان هدف است، برای پرولتاریای آلمان راه یا وسیله است. خواست آلمان واحد با یک دولت مرکزی همواره خط استراتژیک جنبش انقلابی‌ای بود که آراء مارکس و انگلس بیان نظری آن بوده‌اند. گرچه این دو با «بیسمارکیسم» لاسالی مخالف بودند و او را بدترین گزینه

بیل، اصرار دارند که این بیسمارک بوده که اولین قدم را برای ارتباط با لاسال برداشته و ارتباط لاسال با بیسمارک نه یک خیانت (مارکس این حرکت لاسال را خیانت خوانده بود)، بلکه یک خدمت به طبقهٔ کارگر بوده، چراکه او قصد داشته از این طریق راهی برای کسب حق رأی همگانی بیابد.

¹⁹ در واقع، ضدیت لاسال با حزب ترقی‌خواه آلمان و با طبقه‌ای که خود از آن برآمده، بورژوازی آلمان، در این است که این طبقه «خودخواهانه» صرفاً در پی برآورده کردن خواست و حوائج خود است و از این رو روی طبقه بودن خود تأکید می‌گذارد. برعکس، کارگران نباید در دام این «طبقه‌گرایی محدود» و «خودخواهانه» بیافتند، بلکه باید خصلت «انسانی و عام» خود را با مشارکت در «جنبش دموکراتیک» به نمایش بگذارند و به این ترتیب «ارزش‌های بورژوازی را زیر سؤال بکشند» (!).

برای یکدست کردن آلمان می‌دانستند، اما در نهایت ضدیتشان با بیسمارک هم هنگام جنگ فرانسه و پروس فروکش می‌کند: انگلس در نامه‌ای به تاریخ ۱۵ اوت ۱۸۷۰ به مارکس متذکر می‌شود که در این شرایط، «بی‌معنی است که ضدیت با بیسمارک را تنها اصل هادی سیاست‌مان بکنیم» و مخصوصاً اینکه به قول او «غیر از این است که تا اینجا سو مشخصاً تا ۱۸۶۶- بیسمارک یک بخش از کار ما را انجام داده؟ قطعاً به شیوه خودش، اما به هر حال آن را انجام داده. او برای ما جایی فراهم می‌کند که از گذشته روشن‌تر است». در واقع، بیسمارک با تضعیف مرتجعین و منزوی کردن فنودالیسم بورژوازی را تقویت و در نتیجه، وضعیت طبقه کارگر آلمان را روشن کرده؛ این همان مسیری است که به عقیده مارکس و انگلس به حرکت طبقه کارگر سرعت و روشنایی بخشیده است.

انگلس در ۱۸۶۵ در مقاله‌ای با عنوان «مسأله نظامی پروس و حزب کارگری آلمان» می‌نویسد: «برای گسترش دادن فعالیت سیاسی، طبقه کارگر به بستری بسیار گسترده‌تر از چیزی که تکه‌پاره‌های دولت آلمان به آن عرضه می‌کند نیاز دارد. تعدد دولت‌ها دست و پای جنبش پرولتاریا را می‌بندد: جنبش در این حالت نه می‌تواند خود را اثبات کند و نه جدی گرفته می‌شود». استدلال اصلی انگلس از این قرار است: وحدت آلمان، ایجاد دولت واحد، ایجاد اتحاد ملی، بیش از هر چیز به نفع جنبش انقلابی است، چراکه دولت واحد در هر کشوری به معنی قوی شدن در خانه خویش است و تضمینی است بر رشد اجتماعی آرام و هارمونیک بورژوازی؛ این امر، رشد پرولتاریا که تکیه‌گاه بورژوازی است را تقویت می‌کند. وانگهی، ایجاد یک دولت-ملت واحد بورژوا، یعنی از صحنه به در کردن فنودالیسم و نیروهای ارتجاعی‌ای که با هواداری ظاهری از پرولتاریا در مبارزه‌شان علیه بورژوازی، نیروی پرولتاریا را هدر می‌دهند؛ انگلس در این مقاله مفصلاً تشریح می‌کند که چرا فنودال‌ها به پرولتاریا نیاز دارند، اما پرولتاریا هیچ نیازی به آنها ندارد، و به نفع پرولتاریاست که در جنگ با بورژوازی علیه فنودالیسم جانب بورژواها را بگیرد و از خواست‌های مترقی آنها حمایت کند تا زمانی که بورژوازی به خود وفادار است (بگذریم از این حکم اخلاقی انگلس و اینکه چرا وفادار بودن بورژوازی به خود به معنی دنبال کردن منافعش به هر قیمتی است!)؛ نه تنها به این دلیل که فنودال‌ها علیه حرکت تاریخ عمل می‌کنند و در آرزوی روزگار اربابی و آقایی خویش مذبوحانه در تلاش‌اند که جریان تاریخ را به عقب برگردانند، بلکه در جهت منافع ارتجاعی خود از بخشی از زحمتکشان که عمدتاً کارگران دهات هستند و دو سوم پرولترهای آلمان را تشکیل می‌دهند استفاده کرده و مانع از پیوستن ایشان به پرولتاریای شهری شده و به این صورت بین پرولتاریا تفرقه انداخته و او را تضعیف می‌کنند. بنابراین، با از بین رفتن این نیروی ارتجاعی همه چیز به سمت نبرد نهایی، یعنی رویارویی دو نیروی اصلی تضاد تاریخی یعنی پرولترها و سرمایه‌دارها می‌رود.

از این همه این نتیجه به دست می‌آید که در نگاه انقلابیون وحدت آلمان لزوم اتحاد پرولترهای آلمانی و رشد جنبش انقلابی بود، وحدتی که اگر نباشد تسخیر قدرت توسط پرولتاریا بی‌معنی خواهد بود. نیاز به وحدت آلمان، در نگاه مارکس و انگلس، آنقدر برای جنبش انقلابی آلمان حیاتی بود که در ابتدای جنگ پروس-فرانسه آنها جنگ را از جانب فرانسه امپریالیستی و از جانب پروس ملی-انقلابی ارزیابی می‌کردند؛ به این معنی که با پیروزی پروس بر فرانسه «سرانجام تمام بحث‌های بی‌حاصل در مورد تحقق اتحاد آلمان تمام می‌شود و کارگران آلمانی می‌توانند خود را در سطح ملی سازماندهی کنند» (نامه انگلس به مارکس، ۱۵ اوت ۱۸۷۰) و «چنانچه آلمان فاتح جنگ شود، مرکز ثقل جنبش کارگری اروپایی از فرانسه به آلمان منتقل خواهد شد» و از آنجا که «از نظر تئوری و سازماندهی،

طبقه کارگر آلمان دست بالا را نسبت به طبقه کارگر فرانسه دارد» (نامه مارکس به انگلس، ۲۰ ژوئیه ۱۸۷۰) پیروزی پروس بر فرانسه به نفع انقلاب جهانی خواهد بود. گرچه پیروزی بیسمارک بر لویی ناپلئون زمینه‌ساز وحدت آلمان (در ۱۸۷۱) و «تغییر مرکز ثقل جنبش کارگری از فرانسه به آلمان» (بیانیه صلح کمیته اجرایی حزب کارگری سوسیال-دموکرات به قلم مارکس، اوت-سپتامبر ۱۸۷۰) شد، اما این دو خواسته مارکس و انگلس به قیمت سرکوب انقلابی‌ترین حرکت جنبش کارگری تاریخ (تا آن زمان) به وقوع پیوست: با به خاک و خون کشیدن قیام انقلابی کمون به دست بورژوازی فرانسه با پشتوانه پروس، دور جدیدی از مبارزات جنبش کارگری آغاز شد که گرچه مطابق میل مارکس مرکز ثقلش در آلمان بود، اما دیگر به معنای سابق انقلابی نبود! (این مطابق است با مرکزی شدن جنبش سوسیال-دموکراسی که در ادامه به آن خواهیم پرداخت).

از این رو می‌توان گفت که ایده اتحاد طبقه کارگر در آلمان نمی‌توانست از ایده وحدت آلمان گذر نکند! به عبارت دیگر، اتحاد طبقه کارگر منوط بود به وحدت آلمانی‌ها، و ایجاد یک دولت مرکزی و یکدست تنها راهی بود که نشان می‌داد عصر فئودالیسم به طور واقعی به انتهای خط رسیده و دوران مدرن شروع شده است. اگر با نگاه امروزی این ایده را «فرمیستی» بنامیم، پی به کنه ایده انقلابی‌ای نهفته در تز «انقلاب دوگانه» نخواهیم برد؛ چرا که در این تز مشارکت در ساخت یک دولت واحد و یکدست نه هدفی در خود، بلکه به مثابه تنها پلی بود که جنبش کارگری برای انقلاب کردن به ناچار باید از آن رد می‌شد، اما از آنجا که این پل هنوز وجود نداشت جنبش انقلابی باید خود دست به کار می‌شد و آن را می‌ساخت!

و در واقع همین ضرورت خم شدن روی مسئله ملی بود که از وجه انترناسیونال جنبش سوسیال-دموکراسی آلمان می‌کاست؛ و جنبش هر چه کمتر به انترناسیونالیسم توجه می‌کرد، بیشتر به اپورتونیسم و سازش‌گری‌های طبقاتی آغشته می‌شد. انترناسیونالیسم جنبش در واقع سنگ محک انقلابی بودن آن محسوب می‌شد.

در سال‌های بعد از شکست ۱۸۴۸ در سراسر اروپا، برقراری رابطه بین‌المللی میان سازمان‌های کارگری و اتحاد بین‌المللی کارگران دستور کار جنبش کارگری، اما عمق وحشت دستگاه حاکمه بورژوازی از جنبش کارگری به حدی بود که کمترین تحرکی را تاب نمی‌آورد و سریعاً آن را سرکوب می‌کرد. به رغم این سرکوب‌ها و ممانعت‌ها، ایده اتحاد کارگران در سطح بین‌المللی و عرض اندام طبقه کارگر در یک تشکل، در ۱۸۶۴ با تأسیس انجمن بین‌المللی کارگران (انترناسیونال اول) جامعه عمل به خود پوشید.

درست است که انترناسیونال اول تحقق ایده اتحاد طبقه کارگر است، اما پیش از هر چیز باید آن را تجلی آمال تحقق نیافته عصر روشنگری و انقلاب فرانسه به حساب آورد؛ روبسپیر برای مثال در اعلامیه پیشنهادی حقوق بشر خود در ۲۴ آوریل ۱۷۹۳ می‌نویسد: «انسان‌های تمام کشورها برادر هستند و مردمان مختلف باید مطابق توانشان به یکدیگر یاری رسانند، درست مثل شهروندان یک دولت واحد.» یا باز می‌نویسد: «کسی که تنها یک ملت را سرکوب کند با تمام ملت‌ها اعلام دشمنی کرده.»^{۲۰} در واقع، ایده اتحاد میان طبقه کارگر و ایده انترناسیونالیسم از ابتدای تحرکات مشخصاً کارگری دوشادوش یکدیگر قدم برمی‌دارند و در اغلب موارد درهم تنیده هستند:

^{۲۰} این بندها در کنستیتوسیون مردم فرانسه حذف شدند.

برای اجتناب از نقل تمام مصداق‌ها که شمارشان از حد خارج است، صرفاً به نقل یک بخش از سخنرانی ارنست جونز چارلیست در ۱۸۵۵ بسنده می‌کنیم: «یک مرد در انگلستان فقیر است و مورد ستم واقع شده؟ یک پیشه‌ور در فرانسه نابود شده و هستی‌اش به یغما رفته؟ خب، [هر دوی] آن‌ها به یک نژاد، به یک دار و دسته، به یک گذشته، به یک حال و به یک آینده تعلق دارند. [سرنوشتشان] یک چیز واحد است، فارغ از ملت و رنگ و گوشه‌ای از جهان که هستند. متحد شویم. ستمگران بشریت حتی در وقت جنگ با هم متحد هستند. آن‌ها روی این نکته متحدند: بگذارید مردمان در فلاکت و فرمانبرداری باقی بمانند.»

منتها باید یادمان باشد که انترناسیونال بر اساس صرف ایده‌های ناب برابری و برادری نوع بشر پایه‌گذاری نشد، بلکه نتیجه تجربه گرانی از مبارزه جاری کارگران در طول بیش از نیم قرن بود. مارکس در گزارشی در ۱۸۶۸ می‌نویسد: «انترناسیونال نه فرزند یک فرقه است و نه فرزند یک ثنوری. او محصول خودانگیخته جنبش پرلتری است که خودش هم توسط تمایلات طبیعی و غیرقابل‌جلوگیری جامعه مدرن به وجود آمده است». آنچه در این میان تغییر کرده و کیفیتاً ماهیت ایده انترناسیونالیسم ابتدای قرن را از انترناسیونالیسم کارگری در حال رشد متمایز کرده، خواستی است که مسیر تاریخ جنبش را تعیین می‌کند: به قدرت رسیدن طبقه کارگر آن هم در ابعاد جهانی. در اعلامیه موجودیت انترناسیونال که به قلم مارکس و انگلس نوشته شده است، چنین می‌خوانیم: «پس تصاحب قدرت سیاسی به اولین وظیفه طبقه کارگر تبدیل شده. طبقه کارگر به نظر می‌رسد این را فهمیده باشد، چراکه در انگلستان، در آلمان، در ایتالیا، در فرانسه، به صورت هم‌زمان شاهد تولد مجدد این تمایلات بودیم و هم‌زمان تلاش‌هایی انجام شده در جهت از نو سازماندهی کردن حزب زحمتکشان به صورت سیاسی». در ادامه تأکید مارکس و انگلس بر این است که رهایی کارگران تنها از راه اتحاد می‌گذرد و اتحاد فقط با برقراری پیوندهای بین‌المللی می‌تواند مؤثر واقع افتد، چراکه: «تجربه گذشته به ما یاد داد که چطور فراموش کردن این پیوندهای برادرانه که باید بین زحمتکشان کشورهای مختلف وجود داشته باشد [...] با شکست مشترک تلاش‌های پراکنده تنبیه خواهد شد». این اعلامیه با همان جمله‌ای تمام می‌شود که مانیفست: «کارگران سراسر جهان متحد شوید». انترناسیونال به این ترتیب ادامه تلاش ناکام لیگ کمونیست‌هاست که اکنون ابعادی وسیع‌تر و جدی‌تر به خود گرفته است.^{۲۱}

در آغاز، در انترناسیونال اول به روی تمام نیروهای انقلابی از هر دسته و با هر ایده‌ای باز بود و حتی از انسان‌دوستان فراماسون و بورژواهای لیبرال که امکان وحدت عمل با آن‌ها وجود داشت، استقبال می‌شد. اما دیری نپایید که زمان تصفیه فرارسید. ابتدا مارکس حساب پرودونی‌های رفرمیست را کف دستشان گذاشت و سپس نوبت به سایر جریان‌ها بود؛ در کل می‌توان تاریخ انترناسیونال اول را به چهار دوره تقسیم کرد: دوره تعاونی‌گرایی (۱۸۶۴-۱۸۶۶)، دوره اشتراکی‌گرایی (۱۸۶۶-۱۸۶۹)، دوره مبارزه طبقاتی (۱۸۶۹-۱۸۷۰) و آخرین دوره که با مجادلات میان به اصطلاح «تئوریترها» و «ضداتئوریترها» آغاز و خاتمه می‌یابد.^{۲۲} مسلماً پرداختن به تمام این ادوار از حوصله بحث ما خارج است و فقط دوره آخر است که برای بحث ما اهمیت دارد؛ نه صرفاً به دلیل اینکه کاتالیزور انحلال انترناسیونال

^{۲۱} انگلس بعدها می‌گوید که ایجاد انجمن کارگران منطبق بود بر «به انجام رساندن یک آرزوی دیرینه».

^{۲۲} برای اطلاع بیشتر مراجعه کنید به *انترناسیونال کارگران* نوشته متیو لئونار.

بود، بلکه بیشتر به این دلیل که خصلت‌نمای شکل و شمایل است که جنبش در سال‌های آتی به خود خواهد گرفت و پرده از تناقضی در جنبش کمونیستی برمی‌دارد که همگام با رشد سرمایه رشد می‌کند.

گفتیم که از دو-سه دهه قبل از شکل‌گیری انترناسیونال اول، این ایده که سوسیالیسم از راه دموکراسی محقق می‌شود ایده راهنمای جنبش چارتیسم بود، و در همان حول و حوش یاران و دوست‌داران زحمتکشان (افرادی مانند فلورا تریستان)، قاطعانه باور داشتند که درد زحمتکشان در عدم اتحادشان است، همین عدم اتحاد مانع از این می‌شود که آنان به عنوان «یک طبقه» در جامعه شناخته شوند؛ بنابراین، کارگران اولین کاری که باید بعد از متحد شدن انجام دهند، انتخاب یک «مدافع» است که آنان را در برابر سایر طبقات «نماینده» کند و در قبال این نمایندگی از طرف کارگران متحد شده اجرت دریافت کند. وانگهی، قدرت طبقات مالک و بورژوا در این است که دستشان در وضع قوانین به نفع خود باز است، پس باید طبقه کارگر هم بتواند از «حقوق» خود دفاع کند و این جز از راه مداخله در عرصه زندگی سیاسی ممکن نیست.^{۲۳} این ایده که هنوز خام و بسیار دور از واقعیت به نظر می‌رسید، در واقع سرمنشاء ایده مشارکت کارگران در حیات دموکراتیک جامعه بورژوایی در حال رشد و کشاندن نبرد به عرصه سیاسی است، برای حیات یا آنطور که آن زمان فهمیده می‌شد «حق کار» در برابر «حق مالکیت». این ایده رفته‌رفته شکلی عقلانی‌تر و پخته‌تر به خود می‌گیرد تا اینکه کمونیست‌ها آن را خیلی شسته و رفته و منسجم ارائه می‌دهند؛ در نامه‌ای که مارکس و انگلس در ۱۸۵۰ به کمیته مرکزی لیگ کمونیست‌ها می‌نویسند، فرارسیدن یک دوران انقلابی را گوشزد می‌کنند و هشدار می‌دهند که در این شرایط کمونیست‌ها نباید اجازه دهند که کارگران فریب دموکرات‌های بورژوا را خورده و آلت دست آن‌ها شوند، بلکه باید از هم‌اکنون مسلح شده و در گاردهای کارگری آموزش نظامی ببینند، اما چون برقراری فوری کمونیسم در این شرایط بعید است، در انتخاباتی که برای برقراری رژیم جدید صورت خواهد گرفت کارگران باید حداکثر مشارکت را داشته باشند و در صورت امکان به نمایندگان که به لیگ کمونیست‌ها تعلق دارند رأی دهند (انقلاب دوگانه). بله! شرکت در انتخابات و استفاده از دموکراسی به عنوان راهی تضمین‌شده در جهت منافع طبقه کارگر در میانه قرن نوزدهم نه یک راه فرمبستی و یا خیالپردازانه، بلکه راهی واقعی و قطعاً انقلابی بود!

شرکت در عرصه سیاست، حضور در پارلمان، تسخیر قدرت سیاسی، این‌ها هستند مضامین اصلی‌ای که انترناسیونال را به سرحد بحران خود می‌کشاند و خط ممیزی می‌شوند بین دو گروه به اصطلاح اتوریتر (مارکسیست‌های بعدی) و ضداتوریتر (یا همان آنارشیت‌ها). برخلاف باور عمومی بحران انترناسیونال به هیچ عنوان دعوی دو شخصیت نیست که منیت و خودبزرگی‌بینی هیچ کدامشان کمتر از دیگری نبود؛ دعوا حتی بر سر مسأله صوری وجود یا عدم وجود مسأله تشکل واحد و مرکزگرا هم نیست؛^{۲۴} جدل

^{۲۳} در واقع، ایده راه جستن به پارلمان در خود این واژه مستتر است: پارلمان *Parlement* یعنی جایی که در آن امکان *parler* حرف زدن بخش‌های مختلف جامعه با هم وجود دارد. طبقه کارگر باید نشان دهد که او نیز مانند سایر طبقات، بخشی از جامعه و متشکل از انسان‌هاست و هر انسانی ذاتاً می‌تواند سخن بگوید و سخن دیگران را بفهمد، طبقات بدین گونه قادر به فهم همدیگر خواهند شد و نسبت به «هم‌سرشتان» خود رأفت نشان خواهند داد. این ایده که در کنه خود حامل درکی ایده‌آلیستی از انسان است، توسط مارکس و انگلس در ایدئولوژی آلمانی نقد می‌شود. در مانیفست کمونیست هم ردی از این نقد برجاست وقتی مارکس و انگلس تأکید می‌کنند که هم‌سرنوشت بودن کارگران نه به خاطر هم‌سرشت بودن، آنها بلکه به خاطر هم‌طبقه‌ای بودن آنهاست.

^{۲۴} حتی می‌توان گفت که مخالفت باکونین و یارانش با سازمان رهبری‌کننده و سازمان‌دهنده جنبش مخالفتی صوری است؛ چراکه اگرچه او معتقد

باکونین و مارکس، پیش از هر چیز بیانگر شکل‌گیری دو جناح انقلابی است که یکی ریشه‌ش را صرفاً در رابطه سلطه می‌بیند و دیگری همین رابطه را برآمده از شرایط عینی نظام و مناسبات تولیدی می‌داند که تا محو کامل‌شان جنگیدن با روابط سلطه صرفاً جنگی دون‌کیشوت‌وار با آسیاب بادی است. تحلیل باکونین و حزب باکونیستی از مناسبات اجتماعی و نظام سرمایه‌تحلیلی غریزی است و صرف مخالفتش با هر نوع رابطه استیلا از او اراده‌گرایی می‌سازد که برایش تفاوتی ندارد که انقلاب از کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته شروع شود یا از کشورهایی که هنوز سرمایه‌داری در آن‌ها رسوخ هم نکرده! بنابراین درک آنارشیستی از درک عینیت آنتاگونیسم مبارزه میان طبقه کارگر و طبقه سرمایه‌دار ناتوان است. در این درک غریزی، این ستم-کشی طبقه کارگر است که از او طبقه‌ای انقلابی می‌سازد و نه استثمار شدنش. حال می‌دانیم که این درک را مارکس در طول تحول فکری خود سال‌ها پیش رها کرده و جای تأکیدش بر تضاد فقر-ثروت (مالکیت خصوصی به عنوان رابطه تضاد) را تضاد کار-سرمایه (استثمار به عنوان رابطه تضاد) گرفته. در واقع، آنچه او به درستی به ما نشان می‌دهد این است که آنچه طبقه کارگر را طبقه‌ای آنتاگونیست در برابر سرمایه می‌کند نه فقر و بی‌چیزی/او بلکه استثمار شدن/اوست. رابطه مالکیت که بین سرمایه‌دار و کارگر وجود دارد، صرفاً صورت رابطه استثمار است که آن دو را در یک ارتباط دائمی و متقابل نگه می‌دارد و وجود یکی را منوط به وجود دیگری می‌کند. پس برخلاف آنچه باکونیست‌ها می‌پندارند، برای رهایی طبقه کارگر کافی نیست که قدرتمندان، زورگویان، رؤسا، کارفرمایان و در یک کلام مسلط‌ها را از میان برداشت؛ کافی نیست که دولت را نابود کرد، باید آنچه وجود این دولت را ضروری می‌کند از میان برداشت: یعنی مالکیت خصوصی بر ابزار تولید (اشتراکی کردن ابزار تولید). و برای این کار ابتدا باید ارگانی به وجود آورد که ابزار کار و تولید را اشتراکی کند. و این ارگان چیزی نیست جز یک دولت کارگری که بر اساس دموکراسی اکثریت یعنی دیکتاتوری پرولتاریا استوار باشد. انگلس در ۱۸۶۶ در مقاله‌ای که ذکر آن بالاتر رفت می‌نویسد: «همانطور که می‌دانیم، مطالبه پیشروترین کارگران در آلمان به این قرار است: رهایی کارگران از سرمایه‌دارها از طریق انتقال سرمایه دولتی به کارگران همبسته *travailleurs associés* به منظور به انجام رساندن تولید به صورت اشتراکی با بیرون گذاشتن سرمایه‌دارها. وسیله متحقق کردن این هدف، فتح قدرت سیاسی از راه حق رأی عمومی مستقیم است.»

از همینجا در مقابل کوهی از سؤالات قرار می‌گیریم که فقط پاسخ تلخ تاریخ از سر راه برشان خواهد داشت؛ آیا می‌شود با دموکراسی به جنگ سرمایه رفت؟ اگر آری، آیا می‌شود از یک سو، جنبش را در یک قالب دموکراتیک (حزب) سازمان داد بدون تحمل مخاطراتی که ذاتی یک نظم دموکراتیک است، یعنی بدون درافتادن در یک بوروکراسی عریض و طویل؟ و از سوی دیگر، آیا مشارکت در نظام دموکراتیک سرمایه (دولت) به معنی تقویت خود سرمایه‌داری نیست؟ آیا می‌شود ابزاری را برای انهدام سرمایه به کار برد که نه تنها پرورده خود اوست، بلکه بیشتر از آن، شکل اعمال سلطه او بر طبقات دیگر است؟ آیا واقعاً محو دولت سرمایه از راه مشارکت در آن

است که هیچ فردی در جهان نیست که بتواند اشتباه مردم را تصحیح کند و بر خود اوست که اشتباهاتش را اصلاح کند، اما همچنین باورد دارد که «توده عظیم مردمی که رنج می‌کشند، کار می‌کنند، نمی‌دانند و تسلیم سنت و ضرورت‌اند، از گام برداشتن به پیش اگر دست‌شان گرفته نشود، عاجزند» و از همین روست که وجود «یک گروه کوچک از مردان هوشیار، صادق، وفادار به آمل بشریت که تا سرحد مرگ به آن وفادار باشند» را ضروری می‌داند. در این نگاه شبه-بلانکیستی، بی‌هیچ شبهه‌ای ردپای یک گروه آوانگارد را می‌بینیم که بر خلاف بلانکیست‌ها باید «نامرئی، مخفی و محروم از هرگونه حق و نقش رسمی» باشند.

شدنی است؟ از اینها مهمتر، اگر واسطه‌های طبقه کارگر در عرصه سیاست لازمه قدرت گرفتن طبقه کارگر هستند، آیا با تقویت و قدرت گرفتن یک قطب تضاد خود این رابطه نیست که قدرتمند می‌شود؟

دو. از کمون تا جنگ جهانی اول؛ ظهور اولین سازمان‌ها و احزاب سوسیالیست

کسب حق رأی (مردان) طبقه کارگر، یعنی مرکزی‌ترین خواست چارتیسم، نه دست‌آورد خود این جنبش بلکه هدیه‌ای بود که نخست وزیر وقت در سال ۱۸۶۷ به طبقه کارگر اعطا کرد، به این امید که کارگران در انتخابات سال بعد به حزب توری (حزب محافظه کار انگلستان) رأی دهند. زهی خیال باطل (حزب توری آن انتخابات را باخت) به هر حال، بعد از قانونی شدن حق رأی همگانی، در انگلستان در ۱۹۰۰ گروهی متشکل از سندیکالیست‌ها و نیروهای چپ گروهی با نام «کمیته نمایندگی کار» (LRC) ایجاد کردند که هدف خود را پیگیری خواست‌ها و منافع طبقه کارگر در پارلمان به صورت مستقل اعلام می‌کرد.²⁵ در ۱۹۰۶ بعد از راه‌یابی اولین منتخبین ال. آر. سی. به پارلمان، این گروه نام خود را به «حزب کار» تغییر داد. در فرانسه اما روند حوادث به گونه‌ای دیگر است: با اینکه بعد از انقلاب کبیر در فواصل کوتاهی حق رأی همگانی (صرفاً مردان) به اجرا درآمد، اما در جمهوری سوم یعنی از ۱۸۷۱ بود که مردان طبقه کارگر از حق رأی دادن برخوردار شدند. در ۱۸۷۸ جمعی شکل گرفت به نام «فدراسیون حزب سوسیالیست فرانسه» که خیلی زود دچار انشعاب شد، اما نهایتاً در ۱۹۰۵ حزب سوسیالیست با نام «بخش فرانسه انترناسیونال کارگری» SFIO، با اتحاد تمام خرده تشکلات و احزاب سوسیالیستی ایجاد شد. در آلمان هم حق رأی همگانی در ۱۸۶۶ قانونی شد و همانطور که بالاتر گفتیم، حزب سوسیال-دموکرات که پایه‌اش در ۱۸۶۴ ریخته شد، در سال ۱۸۷۵ رسماً اعلام موجودیت کرد و در دوره کوتاهی به خاطر قانون ضد-سوسیالیستی²⁶ منحل شد، اما خیلی زود دوباره در ۱۸۸۰ با نام حزب سوسیال-دموکرات آلمان کار خود را از سر گرفت.

²⁵ تا قبل از سال‌های ۱۸۹۰، حزب کارگری در انگلستان وجود نداشت و کاندیداهای تردیونیست در زمان انتخابات به معمولاً به حزب لیبرال می‌پیوستند. از بعد از ۱۸۸۰ چند گروه سوسیالیستی به وجود آمدند: فدراسیون سوسیال دموکراتیک (SDF) در سال ۱۸۸۱ پایه‌ریزی شد که علی‌رغم بدبینی مارکس و انگلس به آن، خود را مارکسیست اعلام می‌کرد. لیگ سوسیالیست نیز در ۱۸۸۵ توسط ویلیام موریس تأسیس شد و سرانجام در ۱۸۹۳ حزب مستقل کار (ILP) که برنامه‌اش امتزاجی از ایده‌های سوسیالیستی و کاتولیکی بود به وجود آمد، اعضای این حزب و گروه‌های سوسیالیست دیگر در کنفرانس تأسیسی ال. آر. سی. حضور داشتند.

²⁶ قانون ضد-سوسیالیستی یک سری از متونی قضایی است که در امپراطوری آلمان در سال ۱۸۷۸ علیه سوسیالیست‌ها وضع شد. این قانون ابتدا برای مدت دو سال در نظر گرفته شده بود، اما چندین بار تجدید شد. در ۱۸۷۸ دو ترور ناکام علیه شخص امپراطور توسط دو آنارشист Max Hödel در ۱۱ مه و Karl Edouard Nobiling در ۲ ژوئن انجام شد. بیسمارک صدراعظم وقت از این موقعیت بهره برد تا جنبش سوسیالیستی را خاموش کند. او در ماه لایحه ممنوعیت احزاب سوسیالیست را ارائه کرد اما این لایحه با اکثریت آراء رد شد. یکی از مخالفین این قانون فردی بود به نام اوژن ریشر از حزب «ترقی‌خواه»: «آقای وزیر می‌تواند بگوید که «امکانات [مقابله با سوسیالیست‌ها] کافی نیستند، برای مبارزه علیه تحریکات به چیز بیشتری نیاز است»؛ اما آقایان، زمانی که شما حق سخن گفتن را از یک حزب می‌ستانید، در عین حال مبارزه، حداقل مبارزه به صورت مؤثر، علیه آن حزب را هم ناممکن می‌کنید. این کار قطعاً آن حزب را فلج می‌کند، با این وجود، ما باید به این فکر کنیم که تنها از راه متقاعد کردن می‌توان جلوی پیشرفت این جنبش را گرفت. هر کاری غیر از این، زحمت بی‌فایده است. این جنبش نمی‌تواند از بین برود مگر با استفاده از همان روش‌هایی که خودش برای پیشرفت استفاده می‌کند، طرق دیگر به این هدف خود نمی‌رسند.»

به این ترتیب، می‌بینیم که تقریباً تمام احزاب سوسیالیست و سوسیال-دموکرات در اواخر نیمه دوم قرن نوزدهم شروع به نضج گرفتن کردند. نکته حائز اهمیت این است که متوجه باشیم که ایجاد و شکل‌گیری تمامی احزاب سوسیالیست (به صورت رسمی) بعد از شکست کمون (۱۸۷۱) و انحلال انترناسیونال اول (۱۸۷۲) صورت گرفت. این ترتیب وقایع اتفاقی و بی‌معنی نیست. به هر رو، با نگاهی کلی می‌توان گفت که اولاً مبارزات کارگران بسیار بعدتر از ظهور سرمایه صنعتی (در انگلستان تقریباً صد سال بعد از ظهور اولین کارخانه و در فرانسه تقریباً صد سال بعد از انقلاب کبیر) بیانی خاصاً سیاسی به خود گرفت، و ثانیاً جنبش کارگری از ابتدای شروع تحرکاتش

سرانجام بعد از بحث‌های بسیار در اکتبر همان سال این قانون به تصویب رسید. مطابق این قانون تمام سازمان‌های سوسیالیست و حزب سوسیال-دموکرات غیرقانونی اعلام شدند و فعالیتشان ممنوع گشت. در نتیجه، تمام تجمعات و جلسات و نوشتجات سوسیال-دموکرات‌ها همچنین سندیکاها وابسته به سوسیال-دموکراسی قدغن شدند. تخطی از این قانون با مجازات پرداخت جریمه و حبس روبه‌رو بود، به همین خاطر بسیاری از افراد سیاسی سوسیالیست برای فرار از این قانون خاک آلمان را ترک کردند، در بین آنان کلارا زتکین ۲۰ ساله نیز بود.

با این حال، سوسیال-دموکرات‌ها می‌توانستند به طور فردی و به عنوان کاندیدای مستقل در انتخابات شرکت بجویند؛ بدین صورت گروه پارلمانی سوسیال-دموکرات در رایش‌تگ به حیات خود ادامه می‌داد. ویلهلم لیبنکنشت، آگوست ببل، ویلهلم هازنکلور و ویلهلم هاسمان از ۱۸۷۴ در رایش‌تگ کرسی داشتند و SAP را نمایندگی می‌کردند.

در این فاصله حزب بخش چپ خود را با اخراج عناصر آنارشیست مثل یوهان موس و هاسمان، تصفیه کرد. لیبنکنشت در جلسه ۱۷ مارس ۱۸۷۹ در دفاع از قانون‌گرایی سوسیال-دموکراسی در رایش‌تگ می‌گوید: «معلوم است که ما به قانون گردن می‌نهیم، برای اینکه حزب ما قطعاً یک حزب مدافع رفرف به معنای جدی کلمه است و نه یک حزب انقلابی خشن - چیزی که به هر حال بی‌معنی است. من به صورت رسمی این موضوع را رد می‌کنم که تلاش‌های ما مترصد براندازی قهرآمیز نظم حاکم، دولت و جامعه باشد.» و در ۱۷ فوریه ۱۸۸۰ می‌گوید: «ما به این نظر که ما را حزب انقلابی می‌خواند اعتراض می‌کنیم. مشارکت حزب ما در انتخابات برعکس، عملی است که نشان می‌دهد که سوسیال-دموکراسی یک حزب انقلابی نیست (...).» در پی سخنان لیبنکنشت، موس از لندن در روزنامه خود آزادی *Freiheit* که تا پیش از این ارگان سوسیال-دموکراسی بود، با خشونت به سوسیالیست‌های پارلمانت‌ر تازید. مارکس برای اینکه خود را از نقدهای موس نسبت به حزب سوسیال-دموکرات کنار بکشد، در سپتامبر ۱۸۷۹ به سورگه می‌نویسد: «ما از دست موس عصبانی نیستیم به این خاطر که آزادی زیادی انقلابی است، سرزنش ما نسبت به او برای این است که محتوای انقلابی ندارد و کاری جز سخن‌سرایی انقلابی نیست. ما او را سرزنش نمی‌کنیم که رهبران حزب آلمان را نقد کرده، بلکه سرزنش‌مان به این خاطر است که او به دنبال آبروریزی در ملاء عموم است، به جای اینکه آنچه را فکر می‌کند از راه نوشتاری، یعنی نامه‌های گسترده، با افراد در میان بگذارد.»

انگلس هم نگرانی‌اش را نسبت به اثرات این قانون بر حزب ابراز می‌کند؛ در ۲۰ اوت ۱۸۷۹ به مارکس می‌نویسد که هنگام ملاقات هیرش به او گفته: «مشخصاً حالا که (به لطف ممنوعیتی که توسط بیسمارک برای حزب در تعقیب فعالیت‌های انقلابی‌اش وضع شده) تمام عناصر فاسد و خودبین بدون هیچ زحمتی می‌توانند نقش اصلی را در حزب اشغال کنند، اکنون بیش از گذشته، زمان آن است که سیاست سازش و فقدان صراحت را رها کنیم و از مجادله و آبروریزی، در صورت لزوم، نهراسیم. حزبی که ترجیح می‌دهد که تحت تأثیر اولین احمقی که از راه رسیده (کایزر برای مثال) قرار بگیرد تا به صورت عمومی او را افشا کند، فقط باید تمام این بند و بساط را جمع کند.»

با وجود قانون ضد-سوسیالیستی کاندیداهای سوسیالیست با آراء قابل ملاحظه‌ای انتخاب می‌شدند. تعداد آرای آنان مدام افزایش می‌یافت. سوسیالیست‌ها ۳۱۱۹۶۱ رأی در ۱۸۸۱، ۵۴۹۹۹۰ رأی در ۱۸۴۴ و ۷۶۳۱۲۸ رأی در ۱۸۸۶، و ۱۴۲۷۰۰ رأی در ۱۸۹۰ به دست آوردند. انتخابات آخر حزب را به اولین حزب امپراطوری تبدیل کرد. گروه پارلمانی سوسیال-دموکرات یک سال قبل تقاضای لغو قانون ضد-سوسیالیستی را ارائه کردند و در همان سال سوسیالیست‌ها انترناسیونال کارگری را در پاریس ایجاد کردند که در کنگره تأسیسی آن که در ۱۴ تا ۲۰ ژوئیه از ۴۰۰ نماینده از ۲۰ دولت مختلف، ۸۵ آلمانی از جمله لیبنکنشت، ببل و برنشتاین و زتکین حضور داشتند. یکی از دلایل استعفای بیسمارک را شکست در مهار جنبش سوسیالیستی و پیروزی سوسیالیست‌ها در آخرین انتخابات می‌دانند؛ به هر حال، تلاش‌های او برای ابدی کردن قانون ضد-سوسیالیستی یا تقویت آن بی‌حاصل بود. این قانون در نهایت در ۲۵ ژانویه ۱۸۹۰ ملغا شد. درست است که نفوذ روبه‌رشد SAP حفظ و ادامه قانون ضد-سوسیالیستی را غیرممکن می‌کرد، اما این تنها دلیل ملغا کردن این قانون نبود؛ هفت سال قبل از الغای این قانون، انگلس در *خشونت و مسئله دهقانی* نوشته بود: «مجموع انسان‌دوستان لیبرال یک چنین احترامی برای ما قائل‌اند که همگی یک صدا فریاد بزنند: بله، اگر سوسیال-دموکرات‌ها می‌خواستند در بستر قانونی قرار بگیرند و/انقلاب را تکفیر کنند، در این حال ما خواهان الغای فوری قانون ضد-سوسیالیستی می‌شدیم.»

علیه سرمایه تا انحلال انترناسیونال اول، عموماً مبارزاتش را به طور مستقیم و بی‌واسطه پیش می‌برد. به این معنی که در این بازه زمانی، به هیچ عنوان با بحث جدایی مبارزات اقتصادی از سیاسی، یا محدود بودن مبارزات کارگران به مبارزات اقتصادی مواجه نیستیم.

حال سؤال این است: آیا ایده اتحاد میان کارگران در دهه سی و چهل قرن نوزدهم و تلاش برای شرکت در زندگی سیاسی در دهه پنجاه و شصت و سپس تلاش برای ایجاد تشکیلی سراسری و بین‌المللی و سپس به وجود آمدن احزاب سیاسی از دهه هفتاد به بعد، صرفاً به خاطر «تبلیغ» ایده اتحاد یا «آگاهی‌پراکنی» در میان کارگران بوده یا چیزی پایه‌ای‌تر این اتحاد را تحت این شکل ناگزیر کرده است؟ پیش از پاسخ به این پرسش به مسأله‌ای که بالاتر مطرح کرده بودیم بپردازیم: چرایی ایجاد ایده اتحاد.

وحدت کارگران که در دهه چهل قرن نوزدهم به عنوان ضرورتی حیاتی مطرح می‌شود، در واقع خود محصول تغییر و تحولاتی در حرکت سرمایه و رشد آن است. این رشد مناسبات سرمایه‌دارانه است که با نابود کردن مناسبات کهن خیل عظیمی از رعایا را به سمت شهرها و صنایع رو به رشد آن کشاند، مناسبات پیشه‌وری و استاد-شاگردی را زیر ضرب گرفت و آنها را به قطب‌بندی طبقاتی وادار کرد؛ این خود سرمایه بود که با ستاندن خصلت‌های فردی کار کارگران، آنها را بیش از پیش نه تنها در وضع معیشت و فلاکت بلکه در نوع کنش و شرایط عینی شبیه به هم می‌کرد. توضیح مارکس و انگلس در مانیفست کمونیست در خصوص این وضع یکسان شده و یکسان‌ساز کارگران بسنده به نظر می‌رسد: «اما با رشد صنایع، فقط شمار پرولتاریا نیست که افزایش می‌یابد، بلکه او به صورت توده‌های متراکم‌تری در می‌آید، نیرویش فزونی می‌گیرد، و خود نیز آن را بیش از پیش احساس می‌کند. منافع و اوضاع معیشتی در درون پرولتاریا روز به روز همسان‌تر می‌شود، چراکه تولید با ماشین، روز به روز تفاوت میان کارها را از بین می‌برد و دستمزد را تقریباً در همه جا به یک سطح پایین و یکسان تنزل می‌دهد. رقابت فزاینده میان سرمایه‌داران و بحران‌های تجاری ناشی از آن، مزد کارگران را دائماً بی‌ثبات‌تر می‌کند؛ گسترش شتابناک تولید ماشینی و بهسازی بی‌وقفه ماشین‌ها، شرایط زندگی کارگران را پیوسته ناامن‌تر می‌کنند. درگیری‌های کارگران منفرد با سرمایه‌داران منفرد، هرچه بیشتر خصلت درگیری‌های دو طبقه را به خود می‌گیرند. چنین است که کارگران شروع می‌کنند ائتلاف‌هایی را علیه سرمایه‌داران به وجود آورند و در دفاع از مزد کارشان متحداً عمل کنند. آنان خود انجمن‌هایی دائمی تأسیس می‌کنند تا در خیزش‌های احتمالی، توشه و آذوقه‌ای داشته باشند. اینجا و آنجا هم مبارزه تبدیل به شورش می‌شود. [...] به طور کلی درگیری‌های جامعه کهنه از راه‌های گوناگون به روند رشد پرولتاریا کمک می‌کنند. بورژوازی خود را در برابر نبردهای پی در پی می‌یابد: در آغاز، علیه اشرافیت، بعد علیه بخشی از خود بورژوازی که منافعتش با پیشرفت صنعت در تضاد است، و همیشه علیه بورژوازی کشورهای خارجی. در همه این نبردها بورژوازی خود را نیازمند آن می‌بیند که از پرولتاریا کمک بخواهد، توقع یاری از او داشته باشد و بدینسان او را به درون جنبش سیاسی بکشاند. پس این خود بورژوازی است که اسباب آموزش سیاسی و عمومی، یعنی سلاح علیه خودش را، در اختیار پرولتاریا قرار می‌دهد.»

آنچه نویسندگان بیانیه حزب کمونیست تشریح می‌کنند، روند چگونگی شکل گرفتن اتحادیه‌ها و تشکلهای کارگری در بطن کارخانه‌هاست. مبارزات پراکنده و انفرادی کارگران در چند ده سال گذشته، با تراکم هر چه بیشتر در مراکز تولید صنعتی، جای خود را به مبارزات متحد و یکپارچه می‌دهد. کارگران دیگر نه برای اخلاف در پروسه تولید و ضربه زدن به شخص سرمایه‌دار بلکه برای یک هدف

مشخص، یعنی در دست گرفتن تولید به صورت جمعی مبارزه می‌کنند. مبارزه کارگران اینک بیش از پیش خصلت سیاسی به خود گرفته است. اما در روند همین مبارزه است که کم کم خصلت سیاسی و اقتصادی مبارزات کارگران از یکدیگر جدا می‌شوند.

در واقع، تا ۱۸۷۱ تا شکست کمون بین مبارزه اقتصادی و مبارزه سیاسی طبقه جدایی وجود نداشت؛ این به این معنی است که با آنکه طبقه در سیاست برای حل مصائب اقتصادی خویش راهی می‌جست، اما این کار را مستقیماً و بدون واسطه انجام می‌داد. از زمان انتشار بیانیه حزب کمونیست تا ایجاد اولین احزاب سوسیالیستی بیش از ربع قرن زمان لازم است. در این فاصله شکل‌گیری انترناسیونال اول و از هم پاشی آن، قیام کمون و شکست آن را داشته‌ایم. چیزی در این بین تغییر کرده است که مشارکت خاصاً سیاسی طبقه کارگر در عرصه زندگی سیاسی جامعه را ضروری می‌کند. در واقع، با شکست کمون دوره‌ای از مبارزات انقلابی به سرمی‌آید و دور دیگری آغاز می‌گردد که تولد احزاب سیاسی خصلت‌نمای آن است که خود نیز نشان از تغییر محور مبارزات کارگری و لاجرم تغییر مضمون/انقلاب دارد. انترناسیونال دوم که روی ادامه انترناسیونال اتوریتر (گرایش مارکس در برابر گرایش آنارشیزست‌ها) بنا شده بود شعار «کارگران همه جهان متحد شوید» را با گردآوردن همه احزاب سیاسی سوسیالیستی عینیت بخشید. اما آنچه ظهور خود سوسیال-دموکراسی را به عنوان ضرورت تحمیل کرد رشد سرمایه بود. به این معنی که ایجاد احزاب سیاسی طبقه کارگر نمود تغییر خصلت سرمایه نسبت به کار در رشد خود می‌باشد. در مجموع از زمانی که طرح قدرت گرفتن کارگران به میان آمد، تا زمانی که قدرت گرفتن طبقه کارگر به واسطه احزاب تنها در شکل قدرت‌گیری کارگران ممکن دانسته شد، حدود نیم قرن مبارزه لازم بود. این برهه زمان لازم برای گذر سرمایه از دوره/انقیاد صوری به انقیاد واقعی است.

پراتیک تئوری‌ساز است!

بعد از شکست کمون و انحلال انترناسیونال اول، وارد دوران جدیدی از جنبش کارگری می‌شویم؛ فهمیدن این تغییر دوران منوط است به درک حرکت سرمایه. در ادامه سعی می‌کنیم نسبت تغییر شکل و محتوای جنبش را در دو دوره‌ای که ذکر آن در بالا رفت، با حرکت سرمایه نشان دهیم.

در مرحله نخست دوره اول با جنبشی روبه‌رو هستیم که گرچه زحمتکشان در آن نقشی اساسی دارند، اما هنوز جنبش خاص «طبقه کارگر» نیست. در مانیفست کمونیست خلاصه‌ای از این وضعیت طبقه کارگر هنوز تشکل نیافته می‌خوانیم: «در ابتدا کارگران منفرد، بعد کارگران یک کارخانه، سپس کارگران یک شاخه حرفه‌ای در یک محل، علیه سرمایه‌داری که مستقیماً استثمارشان می‌کند مبارزه می‌کنند. آنان نه فقط به مناسبات بورژوازی تولید بلکه به خود ابزارهای تولید هم حمله می‌کنند، کالاهای رقابت‌کننده بیگانه را نابود می‌کنند، ماشین‌ها را می‌شکنند، کارخانه را آتش می‌زنند و در حسرت آن‌اند که موقعیت از دست رفته کارگر قرون وسطایی را باز یابند.

در این مرحله کارگران یک توده پراکنده در سراسر کشور و از هم پاشیده در نتیجه رقابت را تشکیل می‌دهند. همگرایی توده‌ای کارگران هنوز نه محصول وحدت درونی خودشان بلکه محصول اتحاد بورژوازی است که برای دستیابی به هدف‌های سیاسی خودش باید همه پرولتاریا را به حرکت درآورد، و تا مدتی هم توانایی این کار را دارد. در این مرحله، پرولتراها نه با دشمن خود بلکه با دشمنان دشمن خود مبارزه می‌کنند، یعنی با بقایای سلطنت مطلقه، زمینداران، بورژوازی غیر صنعتی، خرده بورژواها. به این ترتیب کل حرکت تاریخی در دستان بورژوازی متمرکز شده است و هر پیروزی‌ای که بدینسان به چنگ می‌آید، یک پیروزی برای بورژوازی است».

این خطوط چکیده شرح موقعیت پرولتاریا در سال‌های آغازین مبارزه‌اش در دوره انقیاد صوری است، (دوره‌ای که از آن به عنوان تبعیت صوری کار/از سرمایه یاد می‌شود. به این معنی که کار صرفاً به صورت صوری تحت تسلط سرمایه بود و هنوز به صورت واقعی از قوانین تولید ارزش اضافه تبعیت نمی‌کرد) و شیوه مبارزه کارگرانی را برجسته می‌کند که به تازگی از زندگی در مناسبات و به شیوه کهن، کار روی زمین و پیشه‌وری و روابط ارباب-رعیتی، یا روابط استاد-شاگردی کنده شده و به مراکز صنعتی شهرهای بزرگ پرتاب شده‌اند. این شرح کارگرانی است که در حال از دست دادن همه پیوندهای سنتی خود با زمین یا با ابزار تولیدشان هستند؛ آنها می‌بینند که نه تنها خودشان در حال ادغام شدن در پروسه تولید هستند، بلکه رفته رفته بازتولید زندگی‌شان هم وارد حوزه‌های سودآوری سرمایه می‌شود. با مکانیزه شدن تولید کم کم از کارگران و زحمتکشان سلب مهارت می‌شود و آنان می‌بینند که چطور هر روز بیش از پیش از ابزار تولید جدا شده و به مهره‌ای ساده در فرآیند تولید تبدیل می‌شوند. در کارگاه‌های کوچک ماشین به جای کارگران می‌نشیند و آنان را از نان خوردن می‌اندازد، در فابریک‌ها و کارخانه‌ها به خاطر کار مکانیکی روی دستگاه که به هیچ مهارت خاصی نیاز ندارد، زنان و کودکان، بخوانید کارگران ارزان قیمت ناماهر، به صورت انبوه جای مردانی را که تا دیروز صنعت‌گر و کاربلد بودند، می‌گیرند. این تغییر به ظاهر کوچک در شیوه تولید، تمام زندگی اجتماعی و هستی کارگر را دستخوش تغییر می‌سازد، به گونه‌ای که کارگر ماهر را تا مرز نابود شدن می‌کشاند.²⁷ بنابراین، حمله و نابودی ماشین‌ها اولین واکنش او به این تغییر است. به طور مشخص، جنبش لادیت‌ها در انگلستان جنبش کارگرانی است که خیلی زود دریافتند که ماشین بی طرف نیست!²⁸

اما این شیوه استثمار سبعانه و خشن نیاز حیاتی سرمایه نوپا (سرمایه صنعتی) است. در این دوره، سرمایه تنها به مدد استثمار مطلق است که می‌تواند رشد خود را تضمین کند. به عبارت دیگر، استخراج ارزش اضافی جز با طولانی کردن زمان کار و یا بکارگیری تعداد هرچه بیشتر نیروی کار ممکن نیست: کارگر باید تا روزی ۱۴ ساعت یا بیشتر، کار کند تا حداکثر ارزش اضافی برای رشد سرمایه تولید شود. این خلق ارزش به شیوه مطلق خصلت اساسی تولید در فاز انقیاد صوری کار تحت سرمایه است. در این دوره رشد سرمایه، پروسه ارزشیابی هنوز به طور واقعی و تمام و کمال بر پروسه کار مسلط نیست، به این معنی که شیوه تولید سرمایه‌دارانه هنوز استقرار نیافته و بخش‌هایی از تولید پیشا سرمایه‌دارانه (پیشه‌وری، سرواژ یا حتی برده‌داری) همچنان به حیات خود ادامه می‌دهند. در این دوره

²⁷ کتاب انگلس وضعیت طبقه کارگر انگلستان وصف سیه‌روزی کارگران در این برهه است، برای داشتن تصویری روشن‌تر می‌توان همچنین به بخش دوم کتاب تامپسون تکوین طبقه کارگر در انگلستان رجوع کرد.

²⁸ رجوع شود به تکوین طبقه کارگر در انگلستان.

زحمتکشان عمدتاً از طریق مناسبات کهن بازتولید می‌شوند و سرمایه هنوز بر تولید معیشت کارگران دست نیانداخته است و برای تولید ارزش اضافی از وسایل و مناسبات کهن استفاده می‌کند. به عبارت دیگر، هنوز شیوه تولید سرمایه‌داری بر تمام جامعه حاکم نشده و به خصوص شاخه‌هایی از تولید که در زمره کالاهایی قرار دارند که در برآورد ارزش نیروی کار تعیین‌کننده‌اند، یعنی مشخصاً در معیشت کارگران دخیل هستند، وارد چرخه خاص سرمایه نگشته‌اند. در این شرایط، ترکیب ارگانیک سرمایه بسیار پایین است. تولید ارزش مبادله در این فاز از رشد سرمایه، صرفاً به تولید هرچه بیشتر ارزش استفاده وابسته است؛ از همین جاست که شکل استثمار در این دوره، مطلق است و تولید ارزش اضافه تنها با تولید ارزش بیشتر یعنی تولید کالاهای بیشتر و به همین دلیل در زمان طولانی‌تر و با تعداد بیشتری از کارگران ممکن است؛ یعنی هرگونه رشدی کمی است.

به عبارت دیگر، وجه خاص این دوره این است که برای تولید ارزش بیشتر باید زمان کار هرچه بیشتر باشد که خود به معنی تولید ارزش به شیوه استثمار مطلق است: «ممتد کردن زمان روز کاری فراتر از نقطه‌ای که کارگر صرفاً معادل ارزش نیروی کارش را تولید کرده است و به تملک درآوردن این کار اضافی توسط سرمایه: این تولید ارزش اضافی مطلق است». مارکس این دوره را چنین تعریف می‌کند: «پروژه کار به وسیله ساده ارزشیابی و خود-ارزشیابی سرمایه، به وسیله ساده تولید ارزش اضافی بدل می‌شود: نه تنها او از سرمایه تبعیت می‌کند، بلکه پروژه خود اوست. سرمایه‌دار در آن به عنوان مدیر و رئیس وارد می‌شود. بنابراین، مسأله از ابتدا برای او پروژه‌ای است که پروژه استثمار کار دیگری است. این چیزی است که من تبعیت صوری کار از سرمایه می‌نامم.» در واقع، صوری بودن این تبعیت برمی‌گردد به این امر که «سرمایه از پروژه کار آنچنان که هست، یعنی روی اساس پروژه کاری که توسط شیوه‌های گوناگون تولید کهن رشد یافته، تبعیت می‌کند» و تمام تغییراتی که به پروژه کار تحمیل می‌کند هنوز بر محتوا و روند فنی واقعی پروژه کار و تولید تأثیر نگذاشته است. مارکس تأکید می‌کند که تنها به خاطر نشان دادن تقابل با تولید سرمایه‌دارانه کاملاً رشد یافته است که ما پیروی سرمایه از یک شیوه کاری که پیش از ظهور مناسبات سرمایه‌دارانه وجود داشته را تبعیت صوری کار از سرمایه می‌نامیم، اما نادیده نمی‌گیرد که همواره ممکن است در بخش‌هایی از صنعت شیوه تولید ارزش به شیوه استثمار مطلق در فاز انقیاد واقعی هم به وجود آید، گرچه دیگر شکل اجتماعی غالب آن نخواهد بود. به هر حال، استیلای صوری کار روی سرمایه، اولین فاز تاریخی تولید سرمایه‌دارانه است که در آن کار صرفاً به صورت صوری (ظاهری) از سرمایه تبعیت می‌کند.²⁹

بعدها همراه با رشد سرمایه‌داری، این تبعیت شکل واقعی به خود گرفت. به مرور که سرمایه رشد می‌کرد، نه تنها پروژه تولید که بازتولید نیروی کار را هم در خود جذب می‌کرد. نتیجه این جذب و ادغام، شکل‌گیری جامعه‌ای است که تمام عناصرش مطابق با تولید سرمایه‌دارانه می‌شوند. در این دوره در تفاوت با دوره قبل شیوه تولید ارزش اضافی نسبی است: به این معنی که «روز کاری از همان ابتدا به دو بخش تقسیم می‌شود: کار لازم و کار اضافی. برای افزایش کار اضافی، کار لازم با شیوه‌هایی که به یمن آنها معادل دستمزد در زمان کمتری تولید شده، کوتاه می‌شود». مارکس اضافه می‌کند که شیوه تولید ارزش اضافی مطلق نقطه عزیمت شیوه تولید ارزش نسبی است اما اولی تنها به مدد طولانی کردن روز کاری ممکن بوده، در حالی که دومی به یمن تولید ماشین‌آلات جدید و پیشرفت تکنیکی و

²⁹ رجوع شود به فصل ششم منتشر نشده.

صنعتی امکان‌پذیر می‌باشد. در این وضعیت رشد بارآوری، وسیله حاکم افزایش کار اضافی است. امکان کوتاه کردن زمان کار لازم یعنی اینکه بتوان زندگی کارگران را با هزینه کمتری بازتولید کرد، و این ممکن است اگر بازتولید زندگی کارگران در خود سرمایه و توسط سرمایه صورت گیرد: اینچنین نیروی کارگر (سرمایه متغیر) بهینه تولید می‌شود که موجب افزایش سود خواهد شد؛ تمام اینها به این معنی است که کارگر دیگر صرفاً تولیدکننده ارزش نیست، بلکه محصول آن نیز هست، پس وارد یک رابطه/یجایی با سرمایه شده است. اما تا رسیدن به این مرحله، یعنی در طول تمام دوران انقیاد صوری، با اینکه از نظر سرمایه عامل کار عنصر تعیین‌کننده و اصلی فرآیند ارزشیابی تلقی می‌گشت، نسبت کارگر و سرمایه‌دار نسبتی بیرونی بود؛ به این معنی که سرمایه‌دار در فرایند تولید وارد نمی‌شد و صرفاً خریدار نیروی کار بود و همواره خارج از پروسه تولید قرار می‌گرفت. پس در نظر کارگران نقشی انگلی داشت و همچون چیزی زائد و نالازم جلوه می‌کرد. در نظر نیروی کار، سرمایه‌دار قدرتی مافوق کارگران بود که آنها را وادار می‌کرد که از قوانینی سخت و خشک پیروی کنند، قوانینی که به دلبخواه خود او وضع شده بود و هرگز پیش از آن به این صورت وجود نداشتند.³⁰ کارگر در قید و بند کارفرمایی بود که وجودش برای تولید مستقیم برعکس وجود کارگر، ضروری نبود؛ در نتیجه، برای رهایی کارگران کافی بود که کارفرما را از این مناسبات تولید بیرون انداخت و خود کنترل تولید را در دست گرفت. پس در این مرحله از رشد سرمایه، مبارزه کارگران با استثمارگرانشان مبارزه‌ای بر سر در دست گرفتن تولید است و محتوای مبارزه طبقاتی کارگران عبارت است از تأیید و تصدیق پرولتاریا به این معنی که پرولتاریا خود به تنهایی قادر به شکل دادن همبودی است که مبنایش کار خالق ارزش می‌باشد.

کارگرانی که به یمن تمرکز در مراکز صنعتی بزرگ در یکجا جمع شده و در نتیجه متحد شده بودند، به قصد حذف کارفرما با او وارد تقابل می‌شدند. پرولتاریا در واقع در این زمان چیزی را در مقابل سرمایه قرار می‌دهد که وجود خودش در سرمایه است؛ یعنی می‌خواهد با رها کردن شرایط خودش به مثابه طبقه کارگر از استیلای سرمایه، از کار مولد روابط اجتماعی بین کارگران، یا همبودی پرولتاری بسازد؛ این به این معنی است که پایه جامعه آینده در آنچه وجود دارد ریخته می‌شود. تمام محتوای تئوریک و پراتیک مبارزه طبقاتی پرولتاریا که بر مبنای این محتوای مبارزه استوار است برنامه‌گرایی نامیده می‌شود.³¹ اما برنامه‌گرایی در امتداد رشد سرمایه، یا به عبارت دقیق‌تر در گذارش از انقیاد صوری به واقعی دچار تغییری می‌شود که آن را از برنامه‌گرایی رادیکال بین ۱۸۴۸ تا ۱۸۷۱ جدا می‌کند. پایین‌تر به این موضوع برمی‌گردیم.

بنابراین، به طور کلی می‌توان گفت که تا ۱۸۴۸ مبارزه کارگران علیه فرد سرمایه‌دار و نه طبقه سرمایه‌دار است. طبقه سرمایه‌دار

³⁰ وجود مقررات خشک در کارخانه‌ها نباید به گونه‌ای تعبیر شود که گویا در شرایط پیشاسرمایه‌داری در کارگاه‌ها نظم و قانون وجود نداشته، ولی نظم نظامی‌ای که کارگر در کارخانه‌ها متحمل می‌شد، هرگز پیش از این نه در مزارع و نه در روابط استاد-شاگردی و کارگاه‌های کوچک سابقه نداشته. می‌توان برای مثال به حضور در رأس ساعتی خاص در کارخانه اشاره کرد؛ در ورودی کارخانه رأس ساعتی مشخص بسته می‌شد و کارگرانی که به خاطر چند دقیقه تأخیر پشت در می‌ماندند، حق ورود به کارخانه را نداشتند و ضمن اینکه یک نصف روز کاری خود را از دست می‌دادند، جریمه هم می‌شدند. علاوه براین، قوانین دیگری هم وجود داشت که از یک کارخانه به کارخانه دیگر متفاوت بودند: مثلاً در برخی کارخانه‌ها کارگران باید خودشان ابزار کارشان را تهیه می‌کردند در غیر این صورت باید جریمه می‌پرداختند، در طول کار حق نشستن و یا صحبت با یکدیگر یا حتی سوت زدن و زمزمه کردن نداشتند و هرگونه عمل خلاف مقررات موجب کسر دستمزدشان می‌شد. این دلبخواهی و خشک بودن قوانین محل شکایات کارگری بود. (رجوع شود به وضعیت طبقه کارگر انگلستان در ۱۸۴۴ نوشته انگلس)

³¹ رجوع شود به تاریخ نقد چپ رادیکال.

اما هر جا که در رویارویی‌اش با فئودالیسم و عناصر سیاسی قدرت کهن به کمک نیاز دارد، با جا زدن منافع خود به عنوان منافع «جهانشمول»، از پرولتاریا، از این نیروی بزرگ اما پراکنده، در جهت اهداف سیاسی خود مدد می‌جوید. اما این وضعیت نیز دیری نمی‌پاید: هرچه بیشتر سرمایه‌داری در عرصه سیاست بر فئودالیسم می‌چربد و هر چه بیشتر فرآیند تولید هم مادی و هم معنوی جامعه را در دست می‌گیرد، مبارزات منسجم‌تر و متحدتر پرولتاریا بیشتر جای مبارزات پراکنده کارگران با سرمایه‌داران منفرد را می‌گیرد. و در ادامه رشد دائمی سرمایه، با بکارگیری ماشین‌های بیشتر و مکانیزه‌تر در فرآیند تولید، بیش از پیش کارگر از پروسه تولید کنار زده می‌شود، بدین ترتیب، ائتلاف‌ها که قدرتش را در مهارت داشتن و پر تعداد بودن کارگران می‌دیدند، در واقعیت دست خالی‌تر می‌شوند؛ چراکه پروسه تولید بیش از پیش به ماشین در نتیجه به سرمایه‌دار وابسته شده است. اینجاست که ایده ائتلاف Coalition و تعاونی Coopération جای خود را به ایده در دست گرفتن قدرت توسط کارگران برای تسلط بر کل فرآیند و وسایل تولید می‌دهد (les travailleurs associés). بیانیه حزب کمونیست، تبلور این خواست پرولتاریای آن زمان است: برای تحقق این هدف، یک راه بیشتر وجود ندارد، هم‌آوردی پرولتاریا با اربابانشان در عرصه سیاست؛ برای همین است که مارکس و انگلس می‌گویند: «رهایی کارگران کار خود آنان است»، یعنی خود کارگران باید بجنبند و چشم به دست بورژواها نداشته باشند!

در واقع، هرچه صنعت پیشرفته‌تر می‌شود، کارگران بیشتر از خصلت تولیدگر ماهر بودن خالی می‌شوند، از این رو بیشتر و بیشتر در اوضاع مادی و احوالات روحی به یکدیگر نزدیک شده و ایده اتحادشان جنبه واقعی‌تری به خود می‌گیرد. اما اتحاد تنها در عرصه سیاست مجال تبلور دارد؛ سیاست میانجی‌ای است بین وضعیت فلاکت‌بار فعلی و رهایی، یا آنطور که چارتیست‌ها باور داشتند و مطابق درک انقلاب دوگانه مارکس و انگلس است، دموکراسی راه رسیدن به سوسیالیسم است. بدین ترتیب، ورود به عرصه سیاست بیان ایده اتحاد است. برای تحقق اتحاد باید اوضاع و احوال عمومی و مشترک کارگران منتزع و در میانجی‌ای عینی، پیکری واحد، تجسم بیابد: و این کسی نیست جز نهادی که قادر به بازنمایی³² آنها در برابر حریفانشان باشد. از اینجا نیاز به نماینده یعنی کسی که نه تنها به فن و فوت کار در عرصه سیاست آشنا باشد، بلکه به زبان سیاسی با سیاسیون سخن بگوید و حرف کارگران را به گوش آنها برساند ضرورت می‌یابد. نماینده کسی است به جای کل می‌نشیند و معرف کل است: پس واسطه‌ای است بین توده پرولتاریا و سرمایه‌داران، وسیله‌ای است برای انتقال حرف کارگران به کارفرمایان. (اینجا مکث کوتاهی روی وسیله خالی از لطف نیست؛ هر وسیله‌ای بر روی فرایند که در آن بکار گرفته می‌شود تأثیر می‌گذارد. به عبارت دیگر هیچ وسیله و ابزاری خنثی نیست: واسطه گرچه ابتدا به ساکن وجودی قائم به ذات ندارد اما رفته رفته به خاطر اهمیت نقشی که بر عهده‌اش گذاشته شده، تعیین‌کننده می‌شود و کم کم قابلیت‌هایش امتیازی برایش محسوب می‌شوند که او را یک سر و گردن از دیگران برتر می‌کند؛ در اغلب اوقات، جایگاهی که از این طریق به دست آورده مانع از این می‌شود که در لحظات خطر منافع شخصی خود را لحاظ نکند. برای تصدیق این روند لازم نیست نمونه ببل یا اکاثر را

³² بازنمایی Représentation که مشتقی است از کلمه Présentation (معرفی یا ارائه)، که خود از کلمه Présent (حاضر)، می‌آید، به خودی خود گویای این مسأله است؛ تنها زمانی نیاز به بازنمایی یک چیز است که خود آن چیز آنجا نباشد. بازنمایی یعنی حاضر کردن دوباره یک چیز به شیوه‌ای ذهنی. مثال ساده آن این است: چشمانتان را ببندید و به دوستان که اکنون اینجا نیست فکر کنید، قطعاً شما با این کار نمی‌توانید او را حاضر کنید، بلکه او را در ذهن خود بازنمایی می‌کنید! پس بازنمایی به این معنی حامل تأکید بر عدم حضور عینی است.

بازکنیم، همین امروز هم به وضوح می‌بینیم که «نمایندگان» و «رهبران» طبقه با وقاحت بی‌نظیری منافع خود را منافع طبقه کارگر جا می‌زنند!

برگردیم به ادامه بحث؛

پس همانطور که گفتیم، دوره نخست، یعنی از سال‌های پایانی قرن هژدهم تا چند سال بعد از شکست کمون و انحلال انترناسیونال اول، سرمایه فاز انقیاد صوری خود را طی می‌کند. در این فاز تقریباً تمام جنبش‌های سازمان‌یافته و نیافته، از جنبش کنوها که جنبشی خودبه‌خودی بود تا جنبش چارتیسم که عملاً سیاست را میدان عمل خود تعیین کرده بود، تا قیام ۴۸ که پرولتاریا خط خود را از بورژوازی جدا می‌کرد، تا قیام کمون که خیزی بود برای دستیابی به قدرت، همه و همه به شکست انجامیدند.^{۳۳} صرفاً در فاز بعدی رشد سرمایه است که می‌بینیم جنبش کارگری در اروپا به امتیازات مهمی دست پیدا می‌کند.

اما امتیاز گرفتن جنبش کارگری را باید در عین حال به معنی خیز سرمایه برای حرکت بعدی/ش فهمید؛ خواست پرولتاریا برای داشتن حزب سیاسی خود و کسب حق رأی زمانی به تحقق رسید که انقلاب (کمون پاریس) سرکوب شده بود و از طرفی با برآورده شدن بخشی از خواست‌های پرولتاریا (حق رأی، زمان کار کمتر و غیره)، انقلاب به ضد-انقلاب چرخیده و شرایط یک بازسازی جدید را فراهم می‌نمود. صرفاً با تعقیب دیالکتیک کار-سرمایه می‌توان فهمید که مبارزات کارگری در واقع با انگشت‌نما کردن شکنندگی‌ها و نقاط گرهی بحران رابطه/استثمار، حد و حدود جنبش را نشان می‌دهد، این خود مبارزات کارگران است که به سرمایه نشان می‌دهد چگونه این حدود را به نفع خود در بازسازی آتی ادغام کند و بدین ترتیب رشد آتی خود را از سر بگیرد؛ یعنی این فشار طبقه کارگر برای تأمین منافع خود است که امکان و حتی ضرورت رشد بعدی سرمایه را به وجود می‌آورد: رشد سرمایه محصول مبارزه طبقات است. بنابراین، همانطور که برخی از خواست‌های پرولتاریا پس از شکست او از طرف خود بورژوازی به شکلی بی‌خطر شده تحقق می‌یابد گذر سرمایه از فاز انقیاد صوری به انقیاد واقعی اتفاق افتاده، و همه چیز به سمت ادغام پرولتاریا در پروسه تولید و بازتولید سرمایه‌دارانه می‌رود، و همین بازتولید زندگی کارگران در سرمایه، خصلت‌نمای دوران انقیاد واقعی است.

پیروزی پروس بر فرانسه و سرکوب کمون توسط بورژوازی فرانسه، به معنی کوبیدن آخرین میخ بر تابوت فئودالیسم و در عین حال مهار کردن نیروی خروشان پرولتاریا بود. شکست کمون و انحلال انترناسیونال اول نشانه اتمام یک دوره از حیات سرمایه و قدم گذاشتنش به دوره‌ای دیگر بود، دوره‌ای که در آن سرمایه می‌رفت که جامعه‌ای به قد و قامت خود بیافریند. انقیاد واقعی صورت می‌گرفت؛ به این معنی که پروسه کار بیش از پیش از پروسه ارزشیابی تبعیت می‌کرد. ظهور ماشین‌آلات جدید و رشد علوم و صنایع باعث شده بود که زمان کار لازم یعنی زمان بازتولید نیروی کار هرچه کمتر شود، اما بازتولید زندگی کارگران تماماً در درون جامعه‌ای بود که مناسبات سرمایه بر آن حکم می‌راند؛ پس پرولتاریا دیگر نیرویی بیرونی نسبت به سرمایه نبود، بلکه به ناچار هستی/ش در درون هستی سرمایه

³³ کنش پرولتاریا در فاصله ۱۸۴۸ تا ۱۸۷۱ در تفاوت با جنبش‌های اولیه کارگران که تازه به سمت طبقه‌شدن گام برمی‌داشتند، در برنامه‌گرایی رادیکال می‌گنجد. پایین‌تر این مسأله باز خواهد شد.

بازتولید می‌شد. سرمایه ارگانیک شده بود و پرولتاریا خون آن؛ و همین خون زاینده بود که تمام رگ و پی این موجود زنده را می‌ساخت، اما با این کار صرفاً به آن زندگی نمی‌داد، بلکه بقای خود را نیز در آن تضمین می‌کرد؛ بدین ترتیب، جنبش پرولتاریا در هستی سرمایه جاری می‌شد. اما بودن پرولتاریا به عنوان طبقه در هستی سرمایه، به واسطه‌ای امکان‌پذیر بود؛ احزاب سوسیالیست.

می‌بینیم که سرکوب انقلاب، تسلط سرمایه بر جامعه و ظهور احزاب سوسیالیست پشت سرهم می‌آیند.^{۳۴} بدین ترتیب، در دوره ضد-انقلابی بعد از کمون، مبارزه پرولتاریا شکلی جدید می‌یابد، شکلی که، صرفاً با نگاه پسینی می‌توانیم بگویم، تنها صورت ممکن برای پرولتاریای شکست‌خورده و ایده‌آل‌ترینشان برای سرمایه است: مبارزه از طریق احزاب و در پارلمان. با این حال نباید تصور کرد که ایجاد احزاب سوسیالیست نتیجه ترفند سرمایه‌داران یا مکر سرمایه است؛ درست برعکس، احزاب سوسیال-دموکرات از دل گلاویزی طبقات با یکدیگر زاده شد، به این معنی که محصول جنبش/حرکت کارگران *mouvement des ouvriers* است در محدوده تاریخی رشد سرمایه.

گفتیم که پرولتاریا در اواسط مبارزه‌اش در انقیاد صوری (از انتهای دهه چهل) با یک برنامه مشخص (مانیفست کمونیست) تنها راه رهایی را بیرون کشیدن ابزار تولید از دست سرمایه‌داران «بی‌خاصیت» و تسلط بر پروسه تولید می‌دید و این کار را جز از راه به قدرت رسیدن امکان‌پذیر نمی‌یافت. این مطابق درک برنامه‌گرایی رادیکال است که از ۱۸۴۷-۱۸۴۸ تا کمون پاریس درک حاکم بر جنبش است و مانیفست حزب کمونیست بیان روشن آن است. بنابر این درک، در جایی که بقایای نظام پوسیده فئودالیسم هنوز پابرجاست، پرولتاریا به عنوان یک طبقه مستقل در اولین وهله باید فرایند انقلاب بورژوازی را تسریع کند، تا در ادامه بتواند به صاحبان بزرگ صنایع حمله‌ور شده و از آنها خلع مالکیت کند و بدین ترتیب زمینه‌الغای خود را مهیا سازد. بدین ترتیب، او درگیر مبارزاتی است که مبارزه خاص خودش نیستند، اما وسیله رسیدن او به هدف نهایی‌اش، الغای ارزش از طریق سلب مالکیت از مالکین است. چرایی این درک در پرتو رابطه کار و سرمایه در آن دوران مشخص می‌شود: در دورانی که کار هنوز به صورت صوری تحت انقیاد سرمایه است، رابطه بین پرولتاریا و سرمایه به گونه‌ای است که پرولتاریا نسبت به پروسه سرمایه‌دارانه تولید مستقل است (هنوز در این پروسه ادغام نشده) پس انقلاب به معنی واقعی کردن این اتونومی است؛ جایی که مالکیت خصوصی بر ابزار تولید از دست مالکان و سرمایه‌داران بیرون کشیده شده و به دولت کارگری واگذار می‌شود، یعنی برقراری دیکتاتوری پرولتاریا. در عین حال، که پرولتاریا خلع ید از مالکین به عنوان شرط الغای

³⁴ در اینجا لازم به تذکر است که این تقارن تاریخی تصادفی نیست؛ بین سال‌های ۵۰ تا ۷۰ سده هجدهم، فرانسه تحت رژیم ناپلئون سوم شاهد شکوفایی اقتصادی چشمگیری است. صنعت بافندگی با بکارگیری ماشین‌های بخار رشد می‌کند، تا جایی که صادرات از ۱۸۵۳ تا ۱۸۶۹ صد و شصت درصد افزایش می‌یابد. خطوط راه‌آهن از ۳۵۰۰ کیلومتر در ۱۸۵۱ به ۱۵۶۰۰ کیلومتر در ۱۸۷۰ می‌رسد. نظام بانکی به هدف گردش آسان‌تر پول و تقویت صنایع اصلاح می‌شود و ... تغییرات ساختاری اقتصادی این برهه فرانسه را به یک کشور سرمایه‌داری صنعتی تبدیل می‌کند؛ از یک طرف، طبقه بورژوا در قدرت و ثروت ممتاز می‌شود و فئودالیسم در حال افول را از پای درمی‌آورد. از طرف دیگر، این رشد اقتصادی و صنعتی رشد طبقه کارگر را به طور کمی و کیفی ناگزیر می‌سازد. کمون پاریس بیان بحرانی است در حرکت سرمایه که به مرز رشد خود در انقیاد صوری رسیده است. انقیاد واقعی سال‌های ۷۰-۸۰ بیش از آنکه محصول شکست کمون یا در نتیجه یک ترفند سیاسی برای به بازی گرفتن پرولتاریا در زندگی سیاسی و از این طریق ساکت کردن آنها باشد، نتیجه ادغام آنها در بازتولید سرمایه‌داری است. ترجمان این ادغام در سطح سیاسی، کسب حق رأی طبقه کارگر و داشتن حزب سیاسی و نیز امکان چانه‌زنی بر سر دستمزد و شرایط کار است. ادغام طبقه کارگر در بازتولید سرمایه‌داری مهمترین شاخص انقیاد واقعی می‌باشد که هم‌زمان با شکل‌گیری طبقه کارگر در سطح ملی است.

سرمایه را هدف خود قرار داده، ناچار است که بورژوازی را در مبارزه‌اش علیه نظام کهن در پروسه دموکراتیک کردن جامعه یاری رساند. دومین فاز این انقلاب دوگانه هرگز محقق نمی‌شود.

در نگاه مبارزین آن زمان شکست انقلاب دوگانه به بزدلی بورژوازی برمی‌گردد. امروز و صرفاً/امروز می‌توانیم از این تحلیل ذهن‌گرایانه فراتر رفته و مبنای عینی این شکست را دریابیم: در واقع، انقلاب دوگانه خود دلیل شکست خود است. مطابق برنامه در قدم اول، پرولتاریا در مبارزه سیاسی بورژوازی به یاری او می‌شتابد، اما توفیق سیاسی بورژوازی بر دنیای کهن به معنی ساختن مناسبات اجتماعی‌ای بود که بازتولید کارگران در آن صورت می‌گرفت. در چنین وضع جدیدی کارگران دیگر نسبت به سرمایه نیرویی بیرونی نبودند: کار و سرمایه وارد رابطه متقابلی می‌شدند که رشد یکی، هرچند نه به صورت قریبینه، رشد دیگری را در پی داشت. مرحله اول انقلاب دوگانه بدین ترتیب رشد سرمایه‌داری بود که خود مرحله دوم را ناممکن می‌کرد. در طی رشد سرمایه، پرولتاریا خود را در شرایطی می‌یابد که محتوای انقلابش، اتونومی‌اش و سرنگونی سرمایه از راه تسخیر قدرت و استقرار دولت پرولتری، ناممکن می‌شود. در واقع، هیچ‌گاه دو مرحله، دو زمان قابل تمایز در این پروسه وجود نداشت: یا پرولتاریا به بال‌چپ بورژوازی بودن خود ادامه می‌دهد (جنبش در انگلستان)، یا توسط بورژوازی سرکوب می‌شود. سرکوب کمون توسط بورژوازی نقطه عطفی در جنبش بود که امکان‌ناپذیر بودن رادیکالیسم برنامه‌گرایانه عیان کرد، اما خود برنامه‌گرایی در شکل دیگری ادامه یافت.

بعد از سال‌های ۱۸۷۱-۱۸۷۳ گذار سرمایه به فاز انقیاد واقعی آغاز می‌شود: بازتولید نیروی کار اتونومی‌اش را نسبت به بازتولید سرمایه از دست می‌دهد؛ کار دیگر عنصر مسلط در فرایند تولید بلافصل نیست، چراکه با بکارگیری هرچه وسیع‌تر ماشین‌آلات، پروسه تولید متناسب جذب کار زنده توسط کار مرده می‌شود و هر نوع کاری کار دستمزدی. متعاقب این تغییر در تولید ارزش محتوای مبارزه پرولتاریا، برنامه‌گرایی رادیکال یعنی مبارزه برای اتونومی و ایجاد یک جامعه جدید بر مبنای روابط پرولتری رنگ می‌بازد و جنبش به سمت تأیید و تصدیق خود در درون شیوه تولید سرمایه‌دانه می‌رود. این حرکت سرمایه مترادف گشایش فصل دیگری در برنامه‌گرایی است که سوسیال-دموکراسی بیان آن است. به عبارت دیگر، سوسیال-دموکراسی شکل مسلط برنامه‌گرایی است که از سرکوب کمون تا جنگ جهانی اول، یعنی تا زمانی که گذر سرمایه به انقیاد واقعی کامل می‌شود، دوران شکوفایی خود را طی می‌کند.

خیلی زود نقدهای سنگینی از طرف آنارشیست‌هایی مثل نیوونهیس و کرنلیسن به سوسیال-دموکراسی باریدن گرفت. حرف اصلی این نقدها این بود که سوسیالیسم پارلمانی نه یک نیروی ناکافی برای انقلاب، بلکه اساساً نیرویی ضد-انقلابی است؛ چراکه تاکتیش کنترل دولت و سرمایه و هدفش ابقای سرمایه‌داری و تقویت آن است. مطابق نظر آنها، این انحراف از اهداف و اعمال انقلابی نتیجه حرکات ضد-انقلابیون در صف انقلابیون بود. اما فهمیدن ربط حرکت سرمایه و سوسیال-دموکراسی مخصوصاً از آن جهت حائز اهمیت است که ما را از این درک که سوسیال-دموکراسی را به مثابه توطئه سرمایه یا نتیجه فعالیت ضد-انقلاب می‌فهمد، -هر چند که ضد-انقلاب در این دوران مسلط بود،- برحذر می‌دارد. اینکه در این دوره، جنبش همه چیز شود و هدف هیچ، سر دادن جنبش در اپورتونیسم، در پارلمانتاریسم و دموکراسی، در گذار صلح‌آمیز، در رفرمیسم عمومی صرفاً نتیجه توفیق ضد-انقلاب نیست، بلکه دلایلی مادی و عینی دارد که این توفیق خود برآیند آن است. برای فهمیدن اینکه چرا رادیکالیسم برنامه‌گرایانه جای خود را به سوسیال-دموکراسی که شکل

رفرمیستی برنامه‌گرایی است، می‌دهد و چطور قدرت‌گیری تدریجی پرولتاریا جای خواست به قدرت رسیدن پرولتاریا را می‌گیرد، باید رابطه دوران شکوفایی سوسیال-دموکراسی و رادیکالیسم برنامه‌گرایانه را درک کرد: یعنی باید فهمید تفاوت و پیوند درونی سوسیال-دموکراسی با برنامه‌گرایی رادیکال چیست؛ توضیح آن در شیوه‌ای که تضاد بین پرولتاریا و سرمایه در هر دو دوره جنبش وجود داشته درک و دریافت می‌شد، نهفته است.

گفتیم که در فاز دوم انقیاد، مرکزی بودن نیروی کار از بین می‌رود و پرولتاریا به صورت پیش‌فرض سرمایه درمی‌آید، پس لاجرم مبارزه برای اتونومی –چنانکه آنارشیست‌ها هنوز به آن چسبیده بودند- خالی از محتوا شده بود. در تفاوت این دو دوره (قبل و بعد از کمون) باید گفت که بعد از بحران ۱۸۷۳ سرمایه به سمت شکل دادن یک بلوک در برابر پرولتاریا می‌رود که بازتولید طبقه کارگر یکی از لحظات چرخه خاصش می‌شود، چرخه‌ای که تمام نیروهای اجتماعی کار به سمت عینی شدن در سرمایه ثابت می‌روند. در این وضعیت گذار به انقیاد واقعی، پرولتاریا تمام ظرفیت خود-سازمان‌دهی، اتونومی و بازتولید خود را از راه دیگری غیر از راه‌های سرمایه‌دارانه از دست می‌دهد. تدریجاً که پرولتاریا تحت انقیاد واقعی بیشتر به طبقه شیوه تولید سرمایه‌دارانه در می‌آید، به موازات آن برنامه‌گرایی به شکل سوسیال-دموکراسی در آمده که در آن انقلاب در چشم‌انداز بلوغ خطی طبقه ترسیم می‌شود که خود رشد تدریجی و آرام شیوه تولید سرمایه‌دارانه بهترین ضامن آن است.

پس بعد از کمون، در نتیجه حرکت سرمایه در کی دیگر بر جنبش حاکم می‌شود: پرولتاریا هنوز برای رسیدن به قدرت بسیار جوان است، بنابراین باید این نیروی جوان قوی و نیرومند گردد؛ یعنی نه تنها باید با آموزش (سیاسی و مبارزاتی) دادن به پرولتاریا او را تدریجاً رشد داد، بلکه باید از میان اقشار تحتانی طبقات خرده‌بورژوا و خرده‌دهقان هم برای نیرومند کردن او کمک جست. این کار نیازمند یک پروسه تبلیغی و ترویجی است که از راه فعالیت حزبی در سیستم دموکراتیک میسر می‌شود. در واقع، برای سوسیال-دموکراسی، دموکراسی چیزی بیشتر از شکل دولت است: دموکراسی شکل و محتوای رشد آرام و تدریجی پرولتاریا و روند فراشد سرمایه به سوسیالیسم است؛ دموکراسی دیگر تنها خط واصل بین سرمایه‌داری و سوسیالیسم آنچنان که در برنامه‌گیری رادیکال بود، نیست بلکه امکان رشد طبقه کارگر در جامعه سرمایه‌داری است. در نتیجه، قدرت گرفتن پرولتاریا به معنی قدرت گرفتن حزب به صورت دموکراتیک، یعنی جذب آرای اعضای فرو دست جامعه برای سنگین‌تر شدن وزن حزب به نسبت احزاب دیگر است. در واقع، زمانی که رشد تدریجی طبقه به عنوان برنامه در نظر گرفته می‌شود، این رشد صرفاً می‌تواند رشد سازمان باشد؛ در این میان بوروکراسی زاده ذهنی قدرتمند رهبران حزب نیست، بلکه حافظ ضروری این رشد می‌باشد. علاوه بر این، شرکت حزب طبقه در پارلمان فرصتی در اختیار پرولتاریا می‌نهد که در آنجا می‌تواند امتیازاتی به نفع رشد پرولتاریا از رقیب بستاند و از این طریق تا زمان به وجود آمدن بحران بعدی سرمایه، خود را تا آنجا که امکان دارد قدتمندتر کند. شکل کار پارلمانی به این معنی محصول مبارزه دو طبقه پرولتاریا و سرمایه‌دار است، شکلی که ظاهراً به نفع هر دو طبقه است!

این نفع را انگلس به بهترین وجهی در ۱۸۹۵ در پیشگفتارش بر کتاب مارکس، مبارزه طبقاتی در فرانسه، بیان کرده است. او ضمن تحسین و تمجید حزب سوسیال-دموکراسی، حزبی که باید سرمشق رفقای دیگر در سایر کشورها باشد، یادآوری می‌کند که این چیزی

نیست مگر ادامه همان چیزی که تقریباً پنجاه سال پیش در مانیفست گفته شده: کسب حق رأی همگانی، شرکت در دموکراسی از مهمترین وظایف پیش پای پرولتاریای جهانی است. با این حال، فقط تا آن زمان این پرولتاریای آلمان است که فهمیده چطور باید از حق رأی دادن در مبارزه علیه طبقه سرمایه‌دار استفاده کند: «زمانی که بیسمارک مجبور به واگذاری حق رأی به عنوان تنها وسیله‌ای که نظر توده‌های مردم را به پروژه‌هایش جلب می‌کرد، کارگران ما خیلی سریع این را جدی گرفتند و قبل از هر کاری آگوست ببل را به رایش‌تاک فرستادند. بعد از این روز آنان از حق رأی طوری استفاده کرده‌اند که انگار معامله‌ای با سودی کلان کرده‌اند و این برای کارگران تمام کشورها سرمشق است. کارگران آلمانی حق رأی را، به اصطلاح برنامه مارکسیستی فرانسوی، از وسیله فریب [آنچنان] که تا کنون بوده به ابزاری برای رهایی تبدیل کرده‌اند.» و ادامه می‌دهد که اگر حق رأی همگانی هیچ حسن دیگری نداشته باشد، دست کم به ما اجازه می‌دهد که حساب تعداد خودمان را داشته باشیم و بتوانیم هر سه سال یکبار برآوردی از نیروهای خودمان به عمل بیاوریم، بدین ترتیب، مقایسه نیروی خودمان با نیروی حریف ما را از ترس بی‌مورد و شهادت دیوانه‌وار بی‌جا برحذر می‌دارد. اما این تمام حسن رفتن به پارلمان نیست؛ مهمتر از آن، امکاناتی است که حزب پارلمانی در اختیار انقلابیون می‌گذارد: «با تبلیغ و ترویج انتخاباتی، حق رأی برای ما امکانی بی‌نظیر برای برقراری ارتباط با توده‌های پرولتر در جاهایی که آنها هنوز از ما دور هستند فراهم می‌آورد. احق رأی همگانی [همه احزاب را مجبور کرده است تا در برابر مردم از نظرات و اعمالشان در برابر حمله ما دفاع کنند، و نهایتاً به نمایندگان ما در رایش‌تاک تریبونی داده تا از بالای آن بتوانند با حریفانشان در پارلمان و همینطور هم با توده‌ها در بیرون از آن، با اقتدار و آزادی‌ای کاملاً متفاوت از آن چه در مطبوعات و گردهمایی‌ها وجود دارد، صحبت کنند.» بعد ادامه می‌دهد: «از امروز ما می‌توانیم روی دو میلیون و پانصد هزار رأی‌دهنده حساب کنیم. اگر این روند ادامه به همین صورت ادامه یابد، ما از هم‌اکنون تا پایان قرن، بخش اعظم اقشار متوسط جامعه، خرده‌بورژوازی و همینطور هم خرده‌دهقانان را به دست خواهیم آورد و آنقدر بزرگ خواهیم شد که به قدرتی تعیین‌کننده در کشور بدل شویم، قدرتی که تمام قدرت‌های دیگر، چه بخواهند چه نخواهند، باید در مقابل آن سر خم کنند. حفظ کردن مداوم این رشد، تا آنجا که خود این رشد از سیستم حکومت در قدرت قوی‌تر بشود وظیفه اصلی ماست (برای این هدف) نباید از مبارزین پیش‌آهنگ استفاده کرد، بلکه باید این «گروه ضربت» را که هر روز خود را تقویت می‌کند، برای روز موعود دست‌نخورده نگه داشت.» «دوره جنگ‌های خیابانی، سنگربندی و مبارزات تن به تن» برای انگلس تمام شده، چراکه اکنون وارد دورانی شده‌ایم که بورژوازی هرچه نسبت به پرولتاریا مسلح‌تر و برای سرکوب ایشان آماده‌تر است. اما اگر مبارزه خیابانی خشن‌تر و خونبارتر از همیشه می‌نماید، راه دیگری پیش پای انقلابیون گشایش یافته که انگلس را اینچنین به وجد می‌آورد: «طنز تاریخ جهانی همه چیز را در هم و برهم می‌کند. ما «انقلابیون»، ما «براندازان» از راه‌های قانونی بهتر عمل می‌کنیم تا از راه‌های غیرقانونی و براندازانه. احزاب نظم، آنطور که نامیده می‌شوند، با وضعیت قانونی که خودشان به وجود آورده‌اند به هلاکت می‌رسند. [...] درحالی که] ما در این قانونیت، برای خود عضلات قوی و گونه‌های گل‌انداخته می‌سازیم و از جوانی جاویدان استنشاق می‌کنیم.» البته همه اینها را انجام می‌دهیم اگر به زعم انگلس آنقدر «دیوانه» نباشیم که «بگذاریم به مبارزه خیابانی هل مان دهند».

آیا با خواندن این خطوط از انگلس باز هم می‌توان گفت که خط مشی آتی سوسیال-دموکراسی، اعم از دهانه زدن بر هر جنبشی که از چارچوب خواسته‌های سوسیال-دموکراسی بیرون بزند یا رادیکال و «خودانگیخته» باشد، ماحصل نظرات «رویزونیستی» برنشتاین بود؟ پاسخ مثبت به این سؤال چه برای «تبرئه کردن» انگلس باشد، یا «منزه نشان دادن» جنبش سوسیال-دموکراسی در آغاز حرکتش (همان کاری که چپ‌های رادیکال می‌کردند)، پاسخی است غلط! چراکه فرض را بر نقش دوران‌ساز شخصیت‌ها در تاریخ می‌گذارد. به نظر ما به چنین سؤالی جز به صورت منفی نمی‌توان پاسخ داد؛ نه به خاطر انگشت اتهام دراز کردن به سمت انگلس یا رفع مسئولیت از برنشتاین، بلکه به این دلیل که این درک از مبارزه علیه سرمایه، مطابق دورانی است که از نظر مبارزین، برای انقلابی و حامل کمونیسم بودن کافی بود که پرولتاریا در درون شیوه تولید سرمایه‌دارانه رشد کند؛ این نه تضاد به مثابه دینامیک/انقلابی جامعه بلکه رشد کیفی و کمی پرولتاریا بود که او را در برابر سرمایه قرار می‌داد. به هر رو، برنشتاین این نظر انگلس را نسبت به مبارزه قانونی تا سر حد منطقی آن به پیش می‌برد، تا جایی که با صراحت اعلام می‌کند که آنچه از راه قانونی عاید طبقه می‌شود، هرگز از راه انقلاب امکان‌پذیر نیست. جنبش همه چیز است، هدف، «کمونیسم»، هیچ! اینچنین از راه قانونی، هدف (کمونیسم)، در مسیر (جنبش سوسیال-دموکراسی)، قربانی می‌شود.³⁵

در واقع، آنچه چپ‌های سوسیال-دموکراسی «رویزونیسم» می‌نامیدند، بازنگری در آیین مارکسیسم نبود، بلکه خود نگاه مکانیکی سوسیال-دموکراسی بود نسبت به رابطه کار و سرمایه. این درک تا آنجا به پیش می‌رود که از انقلاب فارغ از هر تضادی در نظام سرمایه‌داری صحبت به میان می‌آید. سوسیال-دموکراسی تفسیری ابژکتیو از سرمایه ارائه می‌دهد: سرمایه بدون تضادش (که پرولتاریا باشد)، رشد اقتصاد است که به خودی خود عکس‌العمل‌های اجتماعی را تحریک می‌کند. به عبارت دیگر، سرمایه رابطه‌ای نیست که تضاد بین پرولتاریا و سرمایه مضمون آن باشد، بلکه سرمایه جریان خاص خود را که رشد اقتصادی است، دنبال می‌کند که به خاطر خلق فقر و فلاکت لاجرم مقاوت‌های کارگری را به همراه دارد. پس مطابق این درک که رشد سرمایه و تضاد بین پرولتاریا-سرمایه دو چیز متفاوت در نظر می‌گیرد، سوسیالیسم نتیجه عمومی رشد تمام جامعه است نه نتیجه مبارزه طبقاتی. و اگر برخی از تئوریسین‌های سوسیال-دموکرات هم سرمایه را به مثابه تضاد در نظر می‌گیرند، این تضاد به صورت مستقیم پرولتاریا را به بازی نمی‌گیرد؛ به این معنی که پرولتاریا نهایتاً نقش کاتالیزور را دارد که بحران درونی سرمایه‌داری (به عنوان تضاد اقتصادی) را تا به انقلاب هل می‌دهد.

هنگامی که رشد جامعه سرمایه‌دارانه به مثابه تضاد بین طبقات درک نمی‌شود، فرایند انقلاب، در جنبش سوسیال-دموکراسی، به رشد ساده تدریجی طبقه بدل می‌گردد، و رشد هارمونیک سرمایه می‌شود بهترین بستر پختگی و بلوغ انقلاب. در این بین کار حزب این است که تحرکات کارگری را کنترل کرده و جنبش را از مسیر قانونی به گونه‌ای هدایت کند که مخل حرکت سرمایه نشده و بگذارد که بحران بعدی سرمایه خودبه‌خود فرارسد؛ در این بین، حزب که در طول سال‌های گذشته زمینه را برای تصرف قدرت آماده کرده، با اتکا به رأی طبقه کارگر و طبقات متحدش بر مسند قدرت تکیه می‌زد و خود مدیریت «اقتصاد» را برعهده می‌گیرد. این نظر برنشتاین حبل‌المتین سوسیال-دموکرات‌هاست که سانتیترتست‌های پیرو کائوتسکی به‌رغم اختلافات اولیه نهایتاً به آن چنگ می‌زنند. اگر برای

³⁵ رجوع شود به کتاب برنشتاین، پیشفرض‌های سوسیالیسم.

برنشتاین سوسیالیسم میوه‌ای است که به محض رسیدن خود از درخت می‌افتد، برای کائوتسکی باید صبر کرد تا میوه برسد و سپس آن را چید! اختلاف اگر در شکل رسیدن به این میوه است، روی یک چیز بحثی نیست: پرولتاریا نقشی در بارور کردن این درخت ندارد! در کنار این دو، درک دیگری که در چارچوب سوسیال-دموکراسی شکل گرفته درک لینین و لوکزامبورگ است: رفقا درخت را تکان دهید! (رجوع شود به پانویس شماره ۴۰)

رزا لوکزامبورگ به سرعت در ۱۸۹۸ در *رفرم یا انقلاب*؟ تحلیلی جامع از ترزهای ریویزیونیستی برنشتاین ارائه می‌دهد و قاطعانه آنها را نقد می‌کند. بررسی محتوا و صحت نقد لوکزامبورگ فرصت دیگری می‌طلبد، در اینجا ما صرفاً بر نگاه انتقادی/اثباتی رزا نسبت به نقش واسطه‌ها در جنبش تکیه می‌کنیم. او در این باره می‌نویسد: «در حال حاضر، مبارزات اتحادیه‌ای و پارلمانی/بزارهدایت و آموزش تدریجی پرولتاریا برای کسب قدرت سیاسی تلقی می‌شوند. از دیدگاه تجدیدنظرطلبی، فتح قدرت ناممکن و بی‌فایده است؛ بنابراین، فعالیت اتحادیه‌ای و پارلمانی باید فقط برای کسب نتایج فوری آن، یعنی برای بهبود وضعیت مادی کارگران، کاهش استثمار سرمایه‌داری و گسترش کنترل اجتماعی انجام شود.»³⁶ (تأکید از ماست). در این صورت، تنها می‌توان با سرمایه‌سازش کرد، چانه زد و تلاش کرد که فاصله میان فقرا و اغنیا کمتر شود، تا در نهایت استثمار به حداقل کاهش یابد؛ در یک کلام، تنها می‌توان اقتصاد سرمایه‌داری را سوسیالیستی کرد، همین! و برای همین است که فعالیت پارلمانی حیاتی است. پس اصلاحات غایت جنبش می‌شود و پارلمان قلب تپنده آن.

برنشتاین در نامه‌اش به کنگره اشتوتگارت ۱۸۹۸ می‌نویسد که این تفسیری «دلبخواهانه» از نظراتش است و «مطلقاً آن را رد می‌کند». او توضیح می‌دهد که اگر زمانی او گفته که «جنبش همه چیز بود و آنچه معمولاً هدف نهایی سوسیالیسم نامیده می‌شود هیچ، (...) مسلماً این جمله نمی‌توانست به معنای بی‌تفاوتی نسبت به چیزی که تحقق نهایی اصول سوسیالیستی باشد، بلکه صرفاً بی‌تفاوتی یا به عبارت بهتر، عدم نگرانی نسبت به چگونگی صورت نهایی چیزها بود.» چراکه برای او «آنچه سوسیال-دموکراسی هنوز برای زمان طولانی‌ای پیش روی خود دارد، به جای اندیشیدن به فاجعه بزرگ، سازماندهی کردن به طور سیاسی و آماده کردن طبقه کارگر و مبارزه برای تمام رفرم‌ها در دولت، رفرم‌هایی خاص بالا کشیدن طبقه کارگر، و تغییر دادن نهادهای دولت در جهت دموکراتیک.» در این خود-دفاعیه برنشتاین ذره‌ای عقب‌نشینی یا تعدیل نظراتش که صدای جریان سانتریست را درآورده نیست، بلکه این تصدیق همان نظری است که سابق بر این در ۱۸۹۵ در *سوسیالیسم تئوریک و سوسیال-دموکراسی پراتیک*، ابراز داشته: «دموکراسی همزمان شکل و هدف مبارزه است. دموکراسی وسیله برقرار کردن سوسیالیسم و در عین حال شکل تحقق آن است.»

دموکراسی برای رزا نیز اهمیتی حیاتی دارد اما از زاویه‌ای دیگر: «اهمیت سوسیالیستی فعالیت اتحادیه‌ای و پارلمانی در این است که پرولتاریا -یعنی عامل ذهنی دگرگونی سوسیالیستی- را برای انجام وظیفه تحقق سوسیالیسم آماده می‌کند. [...] اهمیت برجسته سوسیالیستی مبارزات اتحادیه‌ای و پارلمانی این است که از طریق آن‌ها هوشیاری، یعنی آگاهی پرولتاریا سوسیالیستی می‌شود و چون

³⁶ گزیده‌هایی از رزا لوکزامبورگ، ترجمه حسن مرتضوی ص. ۱۹۶

یک طبقه سازمان می‌یابد.» (گزیده‌هایی از رزا لوکزامبورگ، ص. ۱۹۷) با تصریح کارکرد آموزشی دموکراسی برای رشد پرولتاریا، رزا صرفاً کائوتسکی (تزریق آگاهی به درون طبقه) را در برابر برنشتاین می‌نشانده، یعنی سانتریسم را در برابر «رویزیونیسم»، یا بهتر بگوییم رفرمیسم را در برابر رفرمیسم می‌گذارد.³⁷ بله، واقعیت این است که گریز از رفرمیسم امکان‌ناپذیر بود، رفرمیسم در ذات برنامه‌گرایی خانه دارد: از یک طرف، رفرمیسم از این واقعیت ساده برمی‌آید که انقلاب به مثابه تصدیق طبقه کارگر در شیوه تولید سرمایه‌داری فهمیده می‌شود، پس هر دست‌آوردی به معنی رشد طبقه مرحله‌ای از انقلاب است؛ و از طرف دیگر، سرمایه تنها نیروی متری است که بر تمام موانع رشد خود فائق آمده و بازتولید کامل زندگی پرولتاریا را در دست دارد، پس پیروزی پرولتاریا منوط است به تکمیل و اتمام رشد سرمایه.

رزا بر برنشتاین خرده می‌گیرد که «او مسیر قانونی تکامل را کنش خرد، اما مسیر انقلابی را کنش احساسات می‌داند» (همان، ص. ۲۱۶). اما آیا این خرده‌گیری در مورد انگلس، وقتی که او کشیده شدن مبارزه به خیابان را دیوانگی می‌پندارد، صادق نیست؟ از نظر رزا تجدید نظر انگلس از نوع دیگری است؛ چرا که او روی وسیله بودن پارلمان تأکید کرده نه روی هدف بودنش؛ در نگاه انگلس هدف کماکان کسب قدرت سیاسی است که خود راه لغو کار مزدی است.³⁸ پس باید تمجید انگلس از قدرت‌گرفتن حزب در پارلمان و مبارزه پارلمانی را در راستای همان چشم‌انداز انقلاب دوگانه فهمید (انقلاب دموکراتیک پیش‌نیاز انقلاب سوسیالیستی است).

اما این درک انگلس حاوی همان تناقضی نیست که مارکس را از انتشار نقد برنامه گوتا بر حذر داشت؟ مارکس با اینکه می‌فهمید برنامه گوتا عملاً نه «نابودی نظام دستمزدی» که نابودی «قوانین آهین کار مزدی» را در دستور کار خود داشت و هدفش نه رهایی «طبقه کارگر» که رهایی «کار» بود، (و درست از همین رو دست به کار نقد آن شد) اما در نهایت، از حمله آشکار به سوسیالیست‌ها صرف نظر کرد: این انعطاف مارکس آیا به این دلیل نبود که او به درستی درک می‌کرد که رشد پرولتاریا جز از راه حزب سوسیال-دموکرات ممکن نیست؟ اگر نتوان دلیل قاطعی برای همراهی مارکس با سوسیال-دموکراسی ارائه کرد، دست کم می‌توان گفت که حتی

³⁷ گرچه انقلاب ناکام ۱۹۰۵ دوباره مسأله سازماندهی و نقش حزب و ارتباط رهبران و توده و غیره را پیش پای رزا لوکزامبورگ می‌گذارد و وی به عینه می‌بیند که چگونه در روسیه حزب-آگاهی نسبت به جنبش خودانگیختگی در تأخیر بود، و چگونه در حالی که موج اعتصابات اروپا را فراگرفته بود، تمام هم سوسیال-دموکراسی تحت کنترل درآوردن جنبش بود مبدا که از بسترهایش (حزب و سندیکاها) بیرون بزند، اما به هیچ عنوان از درک سوسیال-دموکراتانه خود بیرون نرفت: حزب همچنان تنها راه ارتباط با توده‌هاست و بدون کار تشکیلاتی انقلابی بودن و ماندن بی‌معنی است. او بیش از هر کس دیگری بر ضرورت و اهمیت خودانگیختگی جنبش اصرار داشت و تأکید می‌کرد که خود سوسیال-دموکراسی محصول جنبش است، اما در نهایت، مشرثمر بودن خودانگیختگی را در گروی عملکرد «دموکراتیک» و منعطفانه حزب و حضور پیشاهنگ آگاه در صف اول مبارزات، می‌دانست. رزا لوکزامبورگ، بیش از هر چهره دیگری در تاریخ جنبش نمایانگر این تناقض تاریخی چپ رادیکال است که می‌خواست این دوگانه خودانگیختگی/خودآگاهی را بی‌آنکه یکی فدای دیگری شود یکجا جمع کند. کاری که محال بودنش را شکست اسپارتاکیست‌ها اثبات کرد.

³⁸ انگلس در ۱۸۹۲ به توراتی (رهبر رفرمیست حزب سوسیالیست ایتالیا) می‌نویسد: «من و مارکس از چهل سال پیش به وفور تکرار کرده‌ایم که جمهوری دموکراتیک تنها شکل سیاسی است که در درونش این امکان وجود دارد که مبارزه بین طبقه کارگر و طبقه سرمایه‌دار برای رسیدن به پایان نهایی‌اش، پیروزی کامل پرولتاریا، عمومی شود.» روشن است که در این جمله هدف یا پایان راه است که اهمیت دارد و پارلمان تنها امکانی است برای به پیروزی رساندن پرولتاریا.

مارکس، این منبع نبوغ انقلابی، هم نمی‌توانسته از محدودیت‌های تاریخی فراتر برود، یعنی تنها شکل ممکن که انقلابی بودن در دوران

گذار از فاز انقلاب صوری به انقلاب واقعی به خود گرفته بود.³⁹

³⁹ در اینجا لازم است که به وضعیت تناقض آمیزی که مارکس و انگلس (دست کم تا قبل از مرگ مارکس) گرفتار آن بودند اشاره شود: در پیشگفتار *Volksstaat* ۱۸۷۱-۱۸۷۵ انگلس می‌نویسد که «در تمام نوشته‌ها، خود را نه سوسیال-دموکرات که کمونیست دانسته‌ام. برای مارکس، همینطور هم برای من، کاملاً غیرممکن است که اصلاحی اینچنین منعطف (یا گل و گشاد) برای برداشت‌های خاص‌مان بکار ببریم». با این وجود، تئورسین‌های سوسیال-دموکراسی همواره خود را شاگردان و پیروان مارکس و انگلس خوانده‌اند و مخصوصاً از آن جهت که به طور مستقیم با آنها در ارتباط بوده و آنها را در جریان امور حزب قرار می‌دادند. مارکس و انگلس هم علی‌رغم تمام انتقادات و نظرات بخشاً بدبینانه‌ای که به عملکرد سران حزب داشتند، از آنجایی که جنبش سوسیال-دموکراسی را جنبشی اصیل می‌دانستند، هیچگاه انتقادات خود را علیه رهبران آن علناً منتشر نکردند. برای مثال در سپتامبر ۱۸۷۹ مارکس و انگلس به مناسبت انتشار مانیفست ارگان حزب سوسیال-دموکرات، در نامه‌ای محرمانه خطاب به بیل، لیکنشت و براک می‌نویسند و نگرانی خود را نسبت به «تغییر شکل حزب» گوشزد کرده و از برداشت سوسیال-دموکرات‌ها نسبت نحوه رشد کمی حزب و شیوه عملکردش تحت قانون ضد-سوسیالیستی ابراز ناخرسندی می‌کنند. آنها در این نامه با مانیفست ارگان حزب سوسیال-دموکرات که توسط یک کمیسیون سه نفره در زوریخ نگاشته شده است، برخورد کرده و می‌نویسند: «این صاف و ساده نقد جنبش است آنچنان که تا کنون وجود داشته»؛ چراکه بنابر این مانیفست، باید حزب از لحاظ کمی و کیفی با باز کردن درهای حزب به روی عناصر بورژوا قدرتمند کرد.

این نامه یک سند مهم حزبی است که گواه تلاش ناکام مارکس و انگلس برای برگرداندن حزب به خط انقلابی می‌باشد. آنها می‌نویسند: «بنابر نظر این آقایان [نویسندگان مانیفست یادشده]، حزب سوسیال-دموکرات نباید یک حزب منحصرراً کارگری باشد، بلکه باید یک حزب جهان‌شمول (یا همگانی)، حزب «تمام مردان دوستدار عشقی اصیل به انسانیت» باشد، چیزی که «به منظور شکل دادن سلیقه‌ای خوب» و «یادگرفتن یک نحوه خوب صحبت» به بهترین نحو با رها کردن شوق معمول و پیش‌پاافتاده پرولتاری و جایگزین کردن آن با رهبری بورژوازی‌های باسواد و انسان‌دوست اثبات می‌شود. در نتیجه، «منش وحشتناک» برخی رهبران باید پا جای پای «منش بورژایی» قابل احترام بگذارد. (گویی ظاهر بیرونی مغفول تنها سرزنشی بوده که می‌شد به این افراد وارد کرد!) در حالی که این امر الحاق «عناصر متعددی است که به فضاهای طبقات باسواد و مالک تعلق دارند. اما اینها نباید جذب آرمان ما شوند مگر وقتی که تحرکات بتوانند نتایجی هوشمندانه به بار آورند» (عبارات داخل گیومه نقل قول از مانیفست مورد نقد است). مارکس و انگلس در ادامه درک لاسالی ساختار حزبی را (درکی که از قضا کائوتسکی چند سال بعد آن را تئوریزه می‌کند؛ بالاتر این مسأله را بررسی کردیم) رد می‌کنند که معتقد است «حزب همیشه به مردانی که قابلیت نمایندگی در پارلمان را داشته باشند نیازمند است» به درکی که علناً اعلام می‌کند که «این امر مطلوب و ضروری است که نمایندگی به کسانی واگذار شود که به اندازه کافی زمان دارند که عمیقاً با امور جاری اخت بگیرند. در این مورد کارگر ساده و پیشه‌ور کوچک (...) فقط به ندرت فرصت سرگرمی دارند»؛ مارکس و انگلس کنه این نظر را در این جمله خلاصه می‌کنند: «به عبارت دیگر بروید به بورژواها رأی دهید!» و ادامه می‌دهند: «در مجموع، [بنابه نظر این آقایان] طبقه کارگر از رهایی خودش توسط وسایل خاص خود ناتوان است؛ او باید تحت یوغ بورژوازی «باسواد و مالک» قرار بگیرد که تنها کسانی هستند که «از امکانات و زمان برخوردارند» که با چیزی که برای کارگران خوب است آشنا شوند. در نهایت، نباید به هیچ قیمتی مستقیماً به بورژوازی حمله کرد، بلکه برعکس باید بورژوازی را با یک تبلیغات پرانرژی جذب کرد.» و با زبانی نیش‌دار به نیت سازشکارانه نویسندگان مانیفست که تصریح کرده‌اند که «حزب در آرامش برای بهبود وضعیت» تلاش می‌کند و «از تحرکات شبخ وحشت سرخ» اجتناب می‌کند، می‌تازند: «برای اینکه ترس بورژوازی را تا به آخر از بین برود، باید فقط به او به طور واضح اثبات کرد که این شبخ سرخ واقعاً یک شبخ بیش نیست و وجود واقعی ندارد. در حالی که راز این شبخ سرخ چیست غیر از ترس بورژوازی از مبارزه گریزناپذیر تا سرحد مرگ که او پرولتاریا به پیش خواهد برد؟ باشد که مبارزه طبقاتی ملغا شود، و بورژوازی درست مثل «تمام مردان مستقل» دیگر از «راه رفتن دست در دست پرولتاریا» نهراسند! اما کسانی که در این حال فریب خواهند خورد پرولتاریا هستند. باشد که حزب، با یک منش متواضعانه و مطیعانه ثابت کند که یک بار برای همیشه تمام «خطاها و زیاده‌روی‌ها» که بهانه وضع قانون ضد-سوسیالیستی شده‌اند را به دور انداخته!». اما در مورد برنامه نویسندگان مانیفست گرچه می‌گویند که قصدشان رها کردن نه حزب و نه برنامه نیست، اما فکر می‌کنند که باید تمام نیرو و انرژی‌شان را «قبل از فکر کردن به تحقق هدف‌های دور دست، در جهت به دست آوردن اهداف فوری‌ای به هر قیمتی» صرف کنند.

کمیته سه نفره زوریخی در مانیفست خود نوشته‌اند که قصدشان رها کردن حزب و برنامه نیست و بلکه برای سال‌های درازی تمان انرژی حزب باید صرف به دست آوردن اهداف فوری شود. مارکس و انگلس به تمسخر می‌گویند که بله نباید برنامه را رها کرد، بلکه باید آن را برای زمان نامعلومی «به تعویق انداخت»، برنامه را نه برای حال حاضر خودمان بلکه به عنوان ارث بچه‌ها و نوه‌هایمان می‌پذیریم! و ادامه می‌دهند که برنامه «این سه سانسورچی زوریخی» چیزی جز «وصله‌پینه کردن جامعه سرمایه‌داری» نیست: «آنها به جای موضع‌گیری سیاسی صریح به دنبال سازش عمومی هستند؛ به جای مبارزه علیه حکومت و بورژوازی، می‌خواهند این دو را از طریق متقاعد کردن‌شان به آرمان خود ملحق کنند؛ به جای مقاومت با روحیه‌ای شورشی و نقادانه در برابر تمام خشونت‌های مفرطی که از بالا اعمال می‌شود، با خضوع سر تعظیم فرو می‌آورند و اعتراف می‌کنند که لایق تنبه هستند. تمام

کار برنشتاین زدودن همین تناقض است: برنامه‌ای که هدف را رهایی کار بداند باید سعی خود را معطوف به رشد نیروهای مولده کند و این مستلزم پرهیز از هرگونه تعارض خشنی با سرمایه است که این رشد را مختل می‌کند. آنچه چپ‌ها «رویزیونیسم» می‌خواندند و با آن مخالفت می‌کردند، یکدست شدن نظر و عمل جنبش در دوران انقیاد واقعی و ضرورت حیات حزب سوسیال-دموکرات در دوران بلوغ سرمایه بود. تنها با در نظر گرفتن حرکت سرمایه در رشد خود است که می‌توانیم ظهور نظرات به اصطلاح رویزیونیستی را به مثابه ایده غالب و قالب‌دهنده جنبش سوسیال-دموکراسی بفهمیم و ناکارآمدی ایده وقوع انقلاب را با تسخیر قدرت از راه پارلمان آنچنان که انگلس خواستارش بود، دریابیم.

لازم به توضیح است که اگر اینجا صرفاً سوسیال-دموکراسی آلمان را زیر ذره‌بین قرار داده‌ایم، به این دلیل است که سوسیال-دموکراسی جهت عمومی جنبش در آن دوران بود، وگرنه خصائل سوسیال-دموکراسی تنها منحصر به جریاناتی که خود را به این عنوان می‌شناسند نیست. مطابق نواحی رشد سرمایه، فرایند سوسیال-دموکراتیزاسیون جنبش به شیوه‌های متفاوتی جریان می‌یابد: در انگلستان به خاطر بلوغ زودتر سرمایه‌داری، جنبش خیلی زودتر به فاز برنامه‌گرایی گذر کرده بود، و در فرانسه این فرایند در سال‌های ۱۸۸۰ تا ۱۸۹۰ از خلال آنارکو-سندیکالیسم می‌گذرد. به مرور که تبعیت کار از سرمایه واقعی می‌گردد، خود درک آنارشیستی آنارکو-سندیکالیسم، یعنی اولویت مبارزه اقتصادی، دفاع از شرایط کارگری به عنوان نطفه کمونیسم، تلاش برای ایجاد همبود کمونیستی خارج از مناسبات سرمایه، نمی‌توانست تعبیر دیگری جز قدتگیری طبقه که مضمون اصلی سوسیال-دموکراسی است داشته باشد؛ دفاع بلافصل از شرایط پرولتری در زمانی که پرولتاریا پیش‌فرض سرمایه است، سوسیال-دموکراتیزاسیون جنبش است؛ سندیکای قدرتمند س. ژ. ت. عهده‌دار همان نقشی در فرانسه است که سوسیال-دموکراسی در آلمان و تردیونیسم در انگلستان: بازتولید نیروی کارگر در مناسبات سرمایه‌دارانه.

تعارضات تاریخی ضروری به نظرشان همچون سوءتفاهم می‌رسد و تمام بحث‌ها به تضمین اینکه همگی در نهایت با هم موافقت ختم می‌شود. امروز سوسیال-دموکراسی طوری بازی می‌کند که دموکرات بورژواها در ۱۸۴۴ بازی می‌کردند. (...)». در برابر این برداشت سازشکارانه از برنامه و مشی رفرمیستی حزب، مارکس و انگلس به «مانیفست حزب کمونیست ۱۸۴۸» ارجاع می‌دهند که در آن تمام این سازشکاری‌ها نقد شده و تأکید شده که «رهایی طبقه کارگر اثر خود طبقه کارگر است...» در نهایت تهدید می‌کنند که: «اگر ارگان جدید حزب جهتی که مطابق اعتقادات سیاسی این آقایان باشد، اعتقادات بورژوازی و نه پرولتری، با کمال تأسف، تنها کاری که از دست ما برمی‌آید این است که به طور عمومی مخالفتمان را با این موضوع اعلام کنیم و همبستگی‌مان را که همیشه تا حالا نشان داده‌ایم در برابر حزب آلمان در خارج قطع کنیم. با این حال، ما امیدواریم که مسائل تا آنجا پیش نروند.» دیدیم که برخلاف این آرزوی مارکس و انگلس، مسائل تا آنجا و حتی جلوتر پیش رفتند و انگلس بعد از مرگ مارکس با وجودی که به قول خود جولان اپورتونیسم «صادق» - «که احتمالاً از هر چیز دیگری خطرناک‌تر است» - را در سوسیال-دموکراسی می‌دید، هیچگاه از حمایت خود از سوسیال-دموکراسی دست نکشید. (رجوع شود به نقد برنامه ارفورت ۱۸۹۱)

همانطور که بالاتر گفتیم این نامه یک سند تاریخی است که بیش از اینکه گواه «خطای رهبری حزب» یا «انحراف از برنامه پرولتاریا» باشد، گویای استیصال مارکس و انگلس است از دهانه زدن بر حرکت درونی سوسیال-دموکراسی که منطقاً چیزی جز رشد رفرمیسم نبود و بازگرداندن آن به خط انقلاب. مارکس و انگلس که در هنگام جدل و مبارزه تئوریک علیه باکونین و آنارشیت‌ها به خوبی از تحلیل روند حرکت سرمایه به ضرورت به تغییر استراتژی جنبش انقلابی رسیده بودند، اینک در مقابل جنبش سوسیال-دموکراسی که برنامه‌گرایی در دوره انقیاد واقعی است، ناتوان ماندند. آنها از این نکته مغفول ماندند که هدف نهایی‌ای که در برنامه بود، خود راه رفم را الزامی می‌کرد. رفرمیسم آنطور که مارکس و انگلس برداشت می‌کردند حاصل انحراف یا تصادف نبود، بلکه جهت عمومی و غالب جنبش بود، نتیجه ضروری روشی بود که در «هدف نهایی» جای داشت؛ عدم درک این واقعیت نشان داد که این مارکس و انگلس بودند که به حاشیه رانده شده‌اند؛ وحدت بین روش و هدف که آنها مدافعی بودند متعلق به یک دروه از تاریخ برنامه‌گرایی است که در حال تغییر بود.

در دوره انقیاد واقعی کار تحت سرمایه، دیگر سرمایه پروسه کار را از آن خود کرده و جامعه را جامعه سرمایه. طبقه کارگر طبقه سرمایه شده و حیاتش به حیات سرمایه وابسته است. بازتولید اجتماعی کارگران ممکن نیست مگر به عنوان فروشندگان نیروی کار و تولیدکنندگان ارزش مبادله (برخلاف دوره انقیاد صوری که هنوز بودند کارگرانی که اگر به بیکاری برمی‌خوردند به ده خود رجوع می‌کردند تا روی زمینی کار کنند، به کشیش‌نشین‌ها پناه می‌بردند یا پیشه‌ورانی اینجا و آنجا پیدا می‌شدند که سعی می‌کردند با کالاهای صنعتی رقابت کنند). از طرفی بکارگیری وسیع ماشین‌آلات در تولید نیروی عظیمی را آزاد می‌کرد و کاهش یافتن روز کاری دیگر یک امر نشدنی نبود، و این خواسته کارگران، البته بعد از جانفشانی‌ها، مبارزات و اعتصاب‌های بسیار، تدریجاً برآورده شد. خواسته‌های کارگران یکی پس از دیگری با چانه‌زنی سندیکاها با کارفرماها و دپلماسی نمایندگان حزبی در پارلمان متحقق می‌شد، سرمایه‌داران با کارگران از طریق یا به واسطه احزاب و سندیکاها وارد معامله شده بودند. یا بهتر بگوییم، رابطه دو قطب تضاد کار-سرمایه با میانجی‌هایی صورت می‌گرفت که برآمده از خود جنبش کارگران بودند؛ امروز با نگاهی پسینی می‌توانیم بگوییم که مضمون مبارزات آن زمان مسیر حرکت آتی سرمایه را هموار می‌کردند. پس در این صورت، کارگرانی که تأثیر کنش حزبی، پارلمنتاریستی و سندیکایی را مستقیماً بر زندگی خود می‌دیدند، چرا نباید در ۱۹۱۸ پشت او درآیند و تمام قدرت شوراها را به حزب واگذار نکنند؟ بعد از انقلاب آلمان، شوراهایی که قدرت را تسخیر کرده بودند به وضوح می‌دیدند که آنچه را می‌خواهند، سوسیال-دموکراسی بهتر و مؤثرتر از آنان انجام می‌دهد و لاجرم قدرت خود را که محتوایی نداشت مگر محتوای انقلاب آن دوره، یعنی ادغام شدن در زندگی جامعه سرمایه‌داری به سوسیال-دموکراسی که عملاً بال‌چپ بورژوازی شده بود تفویض کردند.^{۴۰} پس انقلاب آلمان حزب سوسیال-دموکراسی را به قدرت رساند، چراکه بیان خواست پرولتاریا در آن زمان بود: تقویت و رشد نیروهای مولده «بهبود فوری معیشتشان» تا زمانی که بحران سرمایه‌داری به اوج خود برسد و «هدف نهایی» دسترس‌پذیر شود و فراشد به سوسیالیسم ناگزیر گردد. از یاد نبریم که ما در اینجا دیگر با زحمتکشان کمون و یا کنوهای لیونی و شورشیان سیلزی^{۴۱} روبه‌رو نیستیم (که هنوز طبقه کارگر، به معنی واقعی کلمه، نبودند و مبارزاتشان را بی‌واسطه پیش می‌بردند و بین

⁴⁰ در اینجا این سؤال پیش می‌آید پس تکلیف کمون‌های کوچک و بزرگی مثل کمون برلین یا کمون مونیخ که در انقلاب آلمان شکل گرفتند، چه می‌شود؟ در مورد شورش کارگرانی که با شدت و خشونت تمام توسط سوسیال-دموکراسی سرکوب شدند چه می‌توان گفت؟ بالاتر گفتیم که نگاه غالب سوسیال-دموکراسی مبتنی بر این بود که رشد عینی سرمایه از مبارزه طبقات متفاوت است. از این جا دو درک بیرون می‌آید که اولی معتقد است که که تضاد میان پرولتاریا و سرمایه تضادی صرفاً اقتصادی است و پرولتاریا در پیشبرد این تضاد نقش خاصی بازی نمی‌کند (کائوتسکی، پلخائف). درک دوم خاص لوکزامبورگ و لنین است که بخش چپ سوسیال-دموکراسی را نمایندگی می‌کردند؛ آنها بر عکس جریان اصلی حزب معتقد بودند که پرولتاریا باید در هل دادن بحران سرمایه تا به آخرین حدش مداخله کند و در انتظار پختگی آن ننشیند، اما این کار را صرفاً در حزب می‌تواند انجام دهد (مخالف نظر آنارشئیست‌ها). و درست از این رو، که اسپارتاکیست‌ها به رهبری لوکزامبورگ و سپس کمونیست‌های ک. پ. د. تحت تأثیر بولشویک‌ها بودند در انقلاب آلمان در برابر سوسیال-دموکراسی قرار گرفتند. در بیشتر کمون‌های آلمان و در بین کارگران شورشی، بولشویک‌ها و آنارشئیست‌ها در ضدیت با سوسیال-دموکراسی ابتکار عمل را در دست داشتند. که از جهت نیرو و امکانات دست بالا را داشت و در اثنای انقلاب آلمان بدون تعلل آنها را له کرد.

⁴¹ در ژوئن ۱۸۴۴ نساچان بیلوا Bielawa در منطقه سیلزی (به آلمانی به ترتیب Schlesien و Langenbielau) واقع در لهستان کنونی که متعاقب بحران اقتصادی ۱۸۴۰ و قحطی از شدت بدبختی و گرسنگی به تنگ آمده بودند، دست به قیام زدند. این اولین قیام عمومی معنی‌دار پرولتاریای آلمان است که هر چند خیلی زود سرکوب شد، به بحث‌های نظری بسیاری دامن زد. ۴ ژوئن، نزدیک به ۵۰۰۰ نساچ سیلزی ماشین‌ها را در کارگاه‌ها شکستند و به خانه‌های صاحبکاران و مغازه‌ها حمله کرده و اموالشان را غارت کردند. در ابتدا برای آرام کردن شورشیان بین ایشان غذا توزیع شد، در همان زمان هم ارتش را از وقوع شورش با خبر کردند. ارتش پروس به سرعت وارد عمل شد و شورش را در خاک و خون سرکوب کرد. رهبران شورشیان دستگیر شده و به شلاق و حبس‌های طول‌المدت محکوم شدند.

مبارزاتشان جدایی وجود نداشت)، بلکه با کارگرانی روبه‌رو هستیم که طبقه شیوه تولید سرمایه‌دارانه‌اند و خود طبقه بودن جز از راه رابطه با سرمایه به میانجی سوسیال-دموکراسی ممکن نیست؛ حمایت پرولتاریا از سوسیال-دموکراسی را حاصل فریب خوردنشان پنداشتن، همانقدر غلط است که گشتن به دنبال «ذات انقلابی» پرولتاریا!

در واقع، به خاطر نادیده انگاشتن تفاوت مبارزات پرولتاریا در دو دوره متفاوت رشد سرمایه، این سؤال که چرا پرولتاریا در انقلاب آلمان، سوسیال-دموکراسی را به قدرت می‌رساند؟، در بهترین حالت، به صورت یک معما باقی می‌ماند؛ و یا پاسخ خود را از «ضد-رهبران» غالباً شوراکرا می‌گیرد که هر جا کم می‌آورند دست در جیب ذهنیت می‌کنند: آقا جان! اگر این رؤسا پرولتاریا را فریب نمی‌دادند و او را به حال خود رها می‌کردند، پرولتاریا هرگز به ذات انقلابی خود پشت نمی‌کرد! (این جواب آنقدر آبکی و غیر مادی است که دیگر از ادامه بحث با ایشان صرف نظر می‌کنیم که آخر این چگونه ذاتی است که می‌شود، ولو برای یک لحظه، فرستادش به مرخصی؟!)

چند هفته بعد از شورش سیلزی، در ۲۷ ژوئیه روزنامه آلمانی زبان «به پیش!» Vorwärts که در فرانسه منتشر می‌شد، مقاله‌ای بی‌نام با امضای «یک پروسی» با عنوان «شاه پروس و رفرم اجتماعی» منتشر کرد. نویسنده مقاله در واقع آرنولد روگه دوست سابق مارکس بود. (او هم مانند مارکس از ۱۸۴۳ در پاریس زندگی می‌کرد و به همراه مارکس پایه‌گذار سالنامه آلمانی-فرانسوی بود). به عقیده روگه این شورش بلوایی بود بدون اهمیت واقعی چراکه هدف سیاسی‌ای نداشت، و بعد از اینکه ترحم بخش بزرگی را نسبت به فقر و فلاکت نسا جان جلب کرد، مضمحل شد؛ از این رو این حرکت در حد یک فراخوان به نیکوکاری بود. شورش سیلزی‌ها یک شورش محلی بود از سر نامیدی و منتج از فلاکت که ابتدا قدرت مستقر را نشانه نمی‌رفت؛ به همین خاطر، شاه به هیچ عنوان تهدیدی نسبت خود احساس نمی‌کرد. از نظر روگه، این شورش به خاطر غیرسیاسی بودنش حرکت مهمی به حساب نمی‌آمد؛ تنها آگاه شدن سیاسی می‌تواند «ریشه فلاکت اجتماعی را در آلمان بکند».

مارکس در همان روزنامه در ۷ و ۱۰ اوت (روزنامه فقط دو بار در هفته منتشر می‌شد)، مقاله‌ای طولانی در نقد نظرات روگه نوشت تحت عنوان «یادداشت‌هایی در حاشیه مقاله «شاه پروس و رفرم اجتماعی» به قلم یک پروسی». به نظر مارکس، دلیلی نداشت که قدرت خود را مستقیماً مورد تهدید ببیند، زیرا «شورش مستقیماً شاه پروس را هدف نگرفته بود بلکه هدفش بورژوازی بود». از نگاه مارکس، اولین ظهور انقلابی پرولتاریای جوان آلمان دست‌آورد دیگری داشت: «در عوض، کافی است که «پروسی» [منظور روگه نویسنده مقاله است] نقطه نظر صحیحی اتخاذ کند تا ببیند که حتی یکی از شورش‌های کارگران فرانسوی و انگلیسی خصلتی به این اندازه تئوریک، به این اندازه آگاهانه نشان نداده‌اند که شورش نسا جان سیلزی نشان داد. [...] شورش سیلزی‌ها دقیقاً از جایی شروع می‌شود که شورش کارگران فرانسوی و انگلیسی به اتمام می‌رسد، با آگاهی از چیزی که ذات پرولتاریا را می‌سازد. خود کنش [پرولتاریای سیلزی] نشان از این برتری را دارد. کارگران نه تنها ماشین‌ها، این رقیبان کارگر، بلکه دفتر ثبت حساب‌ها، عنوان مالکیت را هم نابود می‌کنند. در حالی که تمام جنبش‌های دیگر ابتدا علیه دشمنان عیان، اربابان صنایع شکل گرفتند، این جنبش در عین حال، علیه بانکداران، دشمنان پنهان شکل گرفت. در نهایت، هیچ کدام از خیزش‌های کارگران انگلیسی با چنین هشیاری، اندیشه‌ورزی و پایداری‌ای به پیش برده نشد.»

و مارکس با اشاره به کیفیت و گستردگی نوشتجات کمونیست آلمانی وایتلینگ (پیشه‌ور خیاط) بر خاص بودن وظیفه تاریخی پرولتاریای آلمان اشاره می‌کند: «باید این را به رسمیت شناخت که پرولتاریای آلمان تئورسین پرولتاریای اروپاست، همانطور که پرولتاریای انگلستان تئورسین اقتصادی و پرولتاریای فرانسه تئورسین سیاسی است. باید تصدیق کرد که با توجه به اینکه آلمان برای انقلاب سیاسی ناتوان است، یک وظیفه کلاسیک در انقلاب اجتماعی دارد.»

روگه مقاله‌اش را با این سخن که «یک انقلاب اجتماعی بدون روح سیاسی (یعنی بدون درک سازمان‌دهنده از نقطه نظر جمعی) ناممکن است» به پایان می‌برد، مارکس در مقابل می‌نویسد: «انقلاب به خودی خود -واژگونی قدرت مستقر و انحلال شرایط کهن- یک کنش سیاسی است. در حالی که بدون انقلاب سوسیالیسم نمی‌تواند به تحقق بپیوندد. این وجه سیاسی تا جایی که سوسیالیسم به نابود کردن و منحل کردن نیاز داشته باشد، برای او ضرور است. اما جایی که او فعالیت سازمان‌دهنده‌اش را آغاز می‌کند، جایی که هدف خاص و روح خود را به نمایش می‌گذارد، سوسیالیسم پوسته سیاسی خود را به دور می‌افکند.»

گذشته از نگاه انسان‌گرایانه «مارکس جوان» که چهار سال بعد در *ایدئولوژی آلمانی* «با آن تصفیه حساب» می‌کند و دفاعش از سیلزی‌ها که بیشتر تداعی‌گر «احساس ناسیونالیستی» است، این جدل نظری به خوبی نکته مهمی که در مباحث تئوریک آن زمان وجود داشت را برجسته می‌کند: مسئله سیاست و پرولتاریا.

در یک کلام، از زمانی که بازتولید نیروی کار در چرخه سرمایه ادغام شد، سوسیال-دموکراسی با انواع نهادهای اجتماعی‌اش در این بازتولید نقش برجسته‌ای ایفا کرد؛ در واقع، بازتولید زندگی کارگران به سوسیال-دموکراسی محول شده بود، سوسیال-دموکراسی دولتی بود در دولت که وظیفه‌اش ایجاد بستری مناسب بود برای رشد پروتاریایی متناسب با سرمایه‌داری مدرن. با این توضیحات، عجیب و غیرمنتظره نبود که در سال‌های پس از جنگ جهانی اول، سوسیال-دموکراسی در مقام مدیر مناسبات اجتماعی‌ای سرمایه‌دارانه درآمد و قالب فعالیتش بشود فعالیت دولتی. این سوسیال-دموکراسی است که بعد از جنگ جهانی اول، بازتولید جامعه را برعهده می‌گیرد؛ به اجرا درآوردن سرمایه‌داری برنامه‌ریزی‌شده، دفاع از دستمزد به عنوان درآمد، از بین بردن تمام بقایای مناسبات کهن، وضع قوانین حمایتی از کارگران و غیره همان قدرتگیری طبقه کارگر است که اساساً چیزی جز رشد سرمایه در دوره انقیاد واقعی نیست. تاریخ صد ساله سوسیال-دموکراسی روایت این قدرتگیری است که از دهه هفتاد قرن هجدهم تا دهه هفتاد قرن بیستم طول کشید و در عین حال شرح حال سرمایه‌داری است که فاز اول انقیاد واقعی خود را می‌پیمود. (بررسی این دوره و اتمام آن موضوع بحث حاضر نیست).

رفرمیسم به مثابه ضرورت حرکت در خطوط برنامه‌گرایی تنها نتیجه سوسیال-دموکراسی است؛ رفرمیسم نه برآمده از «رویزیونیسم» برنشتاین است و نه از سانتیسم کائوتسکی، این دو تنها بیان نظری برنامه‌گرایی در انقیاد واقعی کار تحت سرمایه هستند که هر دو با وجود اختلافات در صورت روی یک جهان‌بینی استوارند: دوگانه/نگاری که در عمل، حضور «روشنفکران» جدای از کارگران، حزبی مافوق کارگران، ارگانی به مثابه رأس جنبش مسلط بر بدنه‌ای فرمانبردار را به امری ضرور بدل می‌کند.⁴²

⁴² روبرت میشلز (۱۸۷۶-۱۹۳۶) Robert Michels جامعه‌شناس آلمانی-ایتالیایی، عضو حزب سوسیال-دموکراسی یکی از نخستین افرادی بود که وجود «پدیده رهبران» را به عنوان سمپتوم احزاب سوسیالیست شناسایی کرد. او در سال‌های ابتدایی قرن بیستم کاستی‌ها و معایب حزب را افشا می‌کرد و زبانی انتقادی نسبت به رهبران حزب و سندیکا داشت. از مجموعه مقالات او که بین سال‌های ۱۹۰۴ تا ۱۹۱۰ نوشت می‌توان چند خط اصلی را بیرون کشید: نقد بی‌تفاوتی رهبران حزب نسبت به خطر جنگ که حتی گاهی به ممانعت از کنش‌های آنتی-میلیتاریستی در حزب می‌انجامید؛ نقد جدایی رهبران از کارگران؛ نقد عملکردشان در استفاده ابزاری از اعتصاب عمومی و یا مخالفت با آن؛ نقد ارجحیتی که حزب برای سندیکاها، رفرمیست و غیرسیاسی قائل بود و در عین حال خصومت بیش از حدش با سندیکاها، مستقل و انقلابی؛ نقد روحیه منفعت‌طلبانه و حسابگری در میان اعضای عالی‌رتبه و از بین رفتن روحیه شجاعت و فداکاری در میان اعضای عادی؛ نقد پیشرفت روزافزون اپورتونیسم در حزب و منش عوام‌فریبانه رهبران حزب؛ نقد روزیونیسم و پاتریوتیسم حزب و کوتاهی در انجام وظایف انترناسیونالیستی‌اش.

در ۱۹۰۴ مقاله‌ای در مورد خطراتی که سوسیال-دموکراسی آلمان را تهدید می‌کند می‌نویسد و نسبت به خطر پارلماناریسم که اپورتونیسم و رفرمیسم را به همراه دارد هشدار می‌دهد: «پارلماناریسم همه جا را تصرف کرده، نمایندگان در سوسیال-دموکراسی بالاتر از همه چیز هستند. [...] منش گروه پارلمانی در رایش‌تگ تبدیل به قانون‌والای سیاست سوسیالیستی شده است. روزی بیل به محافظه‌کاران اعلام کرد که به هیچ کس اجازه نخواهد داد از امپراطوری تکه‌ای بکند!» و در مقاله دیگری (۱۹۰۶) بعد از تازیدن به کم کاری و بی‌تفاوتی رهبران حزب در قبال خطر جنگ، با این توجیه که قوایش در برابر قوای لیبرال‌ها کم است، به راحت‌طلبانه‌ترین راه یعنی صرفاً خودداری از رأی به اعتبارات جنگی اکتفا می‌کند و انترناسیونال‌ترینشان (کائوتسکی) را مورد تمسخر قرار می‌دهد که آرزو دارد که ارتش فرانسه یا ناوگان انگلستان ارتش یا ناوگان آلمان را درهم بکوبد: «آنها امیدوارند که با نابودی ارتش امپریالیستی توسط دشمن خارجی، دشمن داخلی، انقلاب اجتماعی، سربرآورد. منتها این انقلابیون انترناسیونال که به کمترین چیزی که فکر نمی‌کنند فرزندان پروتاریای ارتش سرمایه‌داری است، اما شدیداً امیدوارند که کارگران سوسیالیست بعد از اینکه مغلوب و کشته و لت و پار شدند، تحت شکل انقلابی از نو برخیزند». و ادامه می‌دهد که جنبش کارگری آلمان که اینک به دست رهبران اپورتونیست و کاسب‌کار افتاده از مسیر انترناسیونالیستی خود فرسنگ‌ها فاصله گرفته است و این مشخصاً به دلیل غیبت «روحیه فداکاری، روح دلاوری است که غایب‌ترین چیز در نزد سوسیالیست‌ها و سندیکالیست‌ها» می‌باشد. و در نهایت به این نتیجه می‌رسد که جنبش کارگری آلمان «با رها کردن زمینه عملش زمین مبارزه طبقاتی ناب، با نقل مکان کردن به خانه‌ای مجهز بوروکراتیسم پارلمانی و سندیکایی، با متمرکز کردن قدرت میلیون‌ها مبارز در دستان یک مشت رهبر، کیفیت و خصلت جوهری خود را از دست داده». و می‌پرسد: در حالی که «ترس از دست دادن رأی‌دهندگان و پول

پس انداز، به قانون متعالی سوسیال-دموکراسی» بدل شده است، «چطور ریتم جنبش پرولتری آلمان و با این روحیه که به نحوی مبالغه‌آمیز حسابگرانه است کند نشود؟» و «چطور عشق به سازمان علیه هر عمل خودانگیخته‌ای قرار نگیرد؟»

میشلز بعداً به خاطر دلزدگی از سوسیال-دموکراسی به جنبش فاشیستی در حال رشد ایتالیا گرایش پیدا می‌کند و تا مرگش هوادار موسیلینی باقی می‌ماند. با این وجود، این پسرقت وحشتناک، میشلز باعث نمی‌شود که بر نقد زود هنگام او بر حزب، پدیده رهبرگرایی، اپورتونیسم و رفرمیسم رشدیابنده در پارلماناریسم، جدایی رهبران از توده‌ها و از این دست، چشم ببندیم؛ نقدهایی که قطعاً ما را به یاد نقدهای لوکزامبورگ می‌اندازد که یک دهه بعدتر توسط هلندی‌ها پانه‌کوک و گورتر، اما اینبار برنده‌تر مطرح شدند و اینبار نه سوسیال-دموکراسی آلمان که فرزندش یعنی بولشویسم روسی را هدف قرار دادند.

میشلز در اثر معروف خود، *جامعه‌شناسی احزاب در دموکراسی مدرن*، نقدی مفصل از عمل حزبی ارائه می‌دهد و سرانجام به این حکم غیرقابل بازگشت می‌رسد که «دموکراسی به اولیگارش‌ی می‌انجامد، بدل به الیگارش‌ی می‌شود». تز اصلی خود را چنین خلاصه می‌کند: «الیگارشیک شدن سرنوشت محتوم هر سازمان دموکراتیکی است - مراد از دموکراتیک، برابری مطلق اعضاست -، یعنی تقسیم شدن به رهبری‌کننده و رهبری‌شونده که در نهایت به نابودی اصل دموکراتیکی می‌انجامد که باعث به وجود آمدن سازمان بوده است». و سپس دلایل بیشمار این عقبگرد را به چند دسته تقسیم می‌کند: علل مکانیکی (عدم امکان تکنیکی خود-گردانی توده‌ها)؛ علل روانشناختی فردی (عطش قدرت رهبران) و توده‌ای (نیاز توده به رهبری شدن و بی‌تفاوتی‌اش نسبت به زندگی جمعی سازمان)؛ و علل ذاتی سازماندهی که باعث تشدید دیگر علل می‌شود: ضرورت تقسیم کار و نیاز «نظامی» مبارزه که باعث هر چه عمیق‌تر شدن فاصله بین کادرها و اعضای ساده یک سازمان می‌شود. از بین این علل همین علت آخری است که مسبب فساد حزب و سازمان‌های «دموکراتیک» است و تنها این علت است که به خاطر پایه عینی و مادی‌اش درخور تأمل بیشتر است. (با این حال بررسی سایر علل برای هر فردی که به سرنوشت احزاب علاقمند است، برای هر فردی که به دنبال یافتن راه چگونگی شکل دادن حزب انقلابی است، از واجبات است!)

در واقع، جان کلام میشلز این است: سلسله‌مراتب و بوروکراسی ذاتی هر سازمانی هستند که از لحاظ آماری بزرگ و از لحاظ عملکرد به تقسیم کاری پیچیده و دقیق نیاز دارد. برای فهم این مسأله باید به پایه‌های تئوریک دموکراسی برگشت؛ دموکراسی که حتی در آن زمان همگی خود را خواهان و هوادار آن اعلام می‌کردند از این برداشت حرکت می‌کند که سیستمی است که همگان را فارق از خون و ممیزات بیولوژیکی‌شان دربرمی‌گیرد و سیستمی است که واقعاً همه در آن «برابر» هستند، سیستمی که «جهان‌شمولیت» سرانجام در آن متحقق می‌شود. بنابراین، هر حزبی که در چارچوب دموکراسی پارلمانی قرار داشت، می‌کوشید با کسب تعداد بیشتری از آراء، جهان‌شمولیت خودش را نمایان کند، یا به عبارت بهتر خود را جهان‌شمول‌تر از دیگران معرفی کند! حزب سوسیال-دموکرات هم از قاعده این بازی غافل نبود! البته شرکت در این «جهان‌شمولیت‌بازی» نقطه پایان انقلابی‌گری حزب بود؛ چرا که پشت این ایدئولوژی جهان‌شمولیت این واقعیت پنهان بود که قدرت حزب روی شمار اعضای استوار است و حزبی که دایعه‌دار قدرت است نمی‌تواند و نباید تنها روی طبقه‌ای که به او حیات بخشیده است حساب کند بلکه باید دامنه کسب آرای خود را حتی در میال افزایش از خرده بورژواهای رفرمیست هم بگستراند. خود این مسأله به اپورتونیسم مجال ظهور داد و در عین حال حزب را وادار کرد که از ترس از دست ندادن آراءش منشی هر چه سازشکارانه‌تر در پیش بگیرد. اما این تنها نتیجه این نگاه مردم‌گرا (به جای طبقه‌گرا) به داستان نبود: هر چه حزب بزرگتر می‌شد اداره کردن آن به شیوه‌های قدیمی (تماس مستقیم با اعضا، برگزاری جلسات عمومی و موکول هر تصمیمی به نظر جمع و غیره) سخت‌تر می‌گشت، تا جایی که دیگر دموکراسی مستقیم امکان نداشت و باید سیستمی تعبیه می‌شد که به حزب امکان می‌داد که قدرت را در یک نقطه متمرکز کند، این باعث شد که ساختار هر می حزب توجیحی دوچندان بیابد و سانترالیسم سازمان ضرورتی ناگزیر جلوه کند. خود این موضوع نه تنها باعث ایجاد بوروکراسی‌های عریض و طویل در احزاب و سندیکاها شد؛ سندیکاها و احزاب برای رتق و فتق امور، خرواری از کارمند و مزدبگیر استخدام کردند که همیشه در سربزنگاه‌ها، همچون اعتصابات اقتصادی و اعتراضات سیاسی، آنان اولین کسانی بودند که با هرگونه کنشی که آرامش زندگی کارمندی‌شان را به هم بزند مخالفت می‌کردند. به این صورت است که می‌بینیم حزب سوسیال-دموکراتیک چگونه بستری مناسب برای رشد و نمو رفرمیسم و اپورتونیسم در جنبش کارگری شد. اما این تنها یک روی سکه است؛ روی دیگرش پذیرش این شکل از مبارزه از جانب خود پرولتاریای آلمان است.

میشلز پاسخ این پرسش را که چرا در آلمان، کشوری که قدرتمندترین حزب سوسیالیست را دارد، جنبش کارگری اینچنین دست به عصا در برابر بورژوازی ظاهر می‌شود؟ به تاریخ تقریباً خالی آلمان از رخدادهای انقلابی و برعکس، وجود روحیات منفعلانه، مردود و برده‌صفتانۀ آلمان‌ها نسبت می‌دهد، و به اینها یک عامل دیگر می‌افزاید و آن هم قوی بودن دولت بورژوایی در آلمان است. اگر جنبش کارگری آلمان قادر نیست یک اعتصاب عمومی را به پیش ببرد، دلیلش عدم اراده‌ای شجاعانه برای عمل و نبود روحیه‌ای انقلابی است. و گناه این هم بر گردن حزب و کم کاری ما سوسیالیست‌هاست؛ چراکه «توده ما تنبل و برای کنش بی‌استعداد است، برای اینکه تعلیم و تربیتی که حزب سوسیالیست آلمان به آنها می‌دهد بیشتر سیاسی، و حتی دیپلماتیک است تا اجتماعی و اخلاقی». این پاسخ قطعاً پاسخی سطحی است، چراکه پرسش عمیق‌تر و مهم‌تر را حتی مطرح هم نمی‌کند: چرا حزبی با این همه عضو - ۳۰۰۰۰۰ عضو در ۱۹۰۴ - و این همه امکانات نمی‌تواند جنبش را در یک حرکت انقلابی، مثلاً اعتصاب عمومی، بسیج کند و پایه‌های نظام سیاسی را به چالش بکشد؟ تنها پاسخ درست و عینی به این سؤال پاسخی است که نقش سوسیال-دموکراسی را در حرکت و رشد سرمایه در نظر بگیرد.

دیدیم که ایده اتحاد زحمتکشان راه تحقق خود را در سیاست جست، و در عین حال دموکراسی به عنوان امکان زندگی سیاسی کارگران واسطه‌رهایی پرولتا بود؛ شعار «دموکراسی راه سوسیالیسم است» بیان همین امر بود. حضور کارگران در عرصه سیاست نه تنها «طبقه شدن» پرولتاریا را ممکن می‌کرد که در عین حال، محتوایی تازه به جنبش می‌داد؛ محتوایی که نمی‌توانست شکلی جز بروز در احزاب و سندیکاها به عنوان واسطه رابطه طبقه کارگر با سرمایه داشته باشد. گفتیم که پیدایی واسطه‌ها در مبارزه میان دو طبقه کارگر و سرمایه‌دار، دموکراسی پارلمانی، همان زمانی شکل غالب مبارزه طبقاتی شد که هدف جنبش (رشد آرام پرولتاریا) و ضرورت رشد سرمایه هر دو در و با سوسیال-دموکراسی تضمین می‌شدند. پس به این معنی، مرکزی شدن کنش‌های پارلمانتاریستی در جنبش، نه آنطور که چپ‌ها از لنین تا لوکزامبورگ و پانه‌کوک می‌پنداشتند، حاصل «فاتح شدن رویزونیسم در حزب»، «انحراف از اصول سوسیال-دموکراسی» یا «خیانت به اصول راستین مارکسیسم» بلکه لازمه رسیدن به این هدف بود.^{۴۳} رفرمیسم مضمون جنبش سوسیال-دموکراسی است و خود او چیزی جز نتیجه کنش طبقه کارگر در دوران ضد-انقلابی نبود. سوسیال-دموکراسی رشد پراتیک برنامه‌گرایانه در دوره گذار سرمایه از انقیاد صوری به واقعی بود؛ تعلیق «نبرد نهایی» و نتایج آن، سازشکاری با احزاب لیبرال-بورژوا، رفرمیسم و ملی‌گرایی و غیره، و شکل کنش پارلمانی هر دو مطابق‌اند با دوره‌ای از حرکت سرمایه که در آن شکل رابطه کار-سرمایه در حال تغییر است. و این شکل جدید رابطه کار-سرمایه ضمن اینکه مسائل جدید می‌آفرید، شکل پاسخ به آنها را هم خلق می‌کرد. سوسیال-دموکراسی پاسخی بود متناسب با ساختارهای نوپای سرمایه (در فاز انقیاد واقعی) که در عین آنکه رشد آرام پرولتاریا را تضمین می‌کرد، رشد سرمایه را هم سرعت می‌بخشید. نظرات «رویزیونیستی» برنشتاین، به رغم اینکه فوراً از طرف حتی جریان سانتاریست کائوتسکی با انتقاد مواجه شد، بیان پیامبروار چیزی بود که سوسیال-دموکراسی باید انجام می‌داد و انجام داد؛ و اینچنین سوسیال-دموکراسی با در دستور گذاشتن تلاش برای امتیاز گرفتن از سرمایه و موکول کردن نابودی آن به روز موعود، به سرنوشت محتومش یعنی رفرمیسم ختم شد.

اما بولشویسم: گرچه بولشویسم از دل سوسیال-دموکراسی درآمد، اما در نقطه مقابل سوسیال-دموکراسی گام برداشت. به این

به هر رو، تاریخ نشان داد که میشلز در مشاهداتش در مورد حزب و نظر بدبینانه‌اش نسبت به کار حزبی اشتباه نمی‌کرد: حزب بیش از اینکه سازمانی جنگنده علیه سرمایه و دولتش باشد در سیستم پارلمانی به شرکتی می‌ماند که به دنبال برنده شدن یک مزایده است؛ پس اگر رهبرانی زیرک و کارکشته داشته باشد سهم بیشتری از قدرت عایدش می‌شود. هرچه یک سازمان کارگری بزرگتر شود، ارزش و اهمیت و وزن رهبران بیشتر و بیشتر می‌شود. اصل تقسیم کار کارشناس و خبره می‌طلبد. بنابراین کار رهبر هم مثل کار پزشک تخصصی می‌شود. اما هر تخصصی اتوریته به همراه می‌آورد و اتوریته رهبر بر اعضای ساده یعنی جدا شدن باز هم بیشتر رأس از بدنه (بخوانید سر از تن!) و اینچنین با ظهور «پدیده رهبران» روبرو می‌شویم. این پدیده به عنوان محصول فرعی مبارزه پارلمانتاریستی، وقتی وجه تناقض آمیزش بارز می‌شود که بدانیم با احزاب سوسیالیست و دموکراتیک روبه‌رو هستیم؛ یعنی احزابی که مدعی ایجاد بستری برای برقراری «برابری و آزادی» هستند، اما تنها کاری که می‌کنند عمیق کردن نابرابری و نابودی هرگونه کنشی از جانب اعضایشان است که نشانی از ابتکار عمل داشته باشد.

^{۴۳} خود مارکس در ۱۸۷۸ در یادداشت‌های حاشیه‌ای بر مباحث رایشتاگ حول قانون ضد-سوسیالیستی می‌نویسد: «اگر برای مثال، در انگلستان و در ایالات متحده آمریکا، طبقه کارگر اکثریت را در پارلمان یا در کنگره به دست بیاورد، می‌تواند از راه قانونی قوانین و نهادهایی را که مخل رشدش هستند از سر راه بردارد، به محض اینکه تکامل اجتماعی این کار را قطعی کند. با این وجود، ممکن است که جنبش «صلح‌آمیز» به واسطه شورش عناصری که از حفظ نظم چیزها منتفع هستند، به جنبش «خشن» تبدیل شود و در این حال -مثل جنگ شهری آمریکا و انقلاب فرانسه- امکان دارد که این عناصر که نسبت به خشونت قانون یاغی ارزیابی شده‌اند، با اعمال زور له بشوند.»

معنی که اگر سوسیال-دموکراسی با تأکید بر رشد تدریجی پرولتاریا و سوسیالیستی شدن سرمایه‌داری به رفرمیسم ختم شد، بولشویسم با تأکید بر تسخیر قدرت سیاسی توسط پرولتاریا، برقراری دیکتاتوری پرولتاریا، از بین بردن مالکیت خصوصی بر ابزار تولید (در یک کلام اجرا کردن برنامه‌گرایی رادیکال) باید به انقلاب می‌انجامید و/انجامید. اما این انقلابی متناقض و از همین رو ناممکن بود؛ این تناقض در پیاده کردن برنامه‌گرایی رادیکال (که بیان انقلاب در دوران انقیاد صوری بود) در زمانی که تبعیت کار از سرمایه شکل واقعی پیدا می‌کرد، ریشه داشت. در روسیه دهقانی ملزومات رشد پرولتاریا باید به دست خود پرولتاریا (یعنی حزب پرولتاریا) فراهم می‌شد، از اینجا وظیفه‌ای سهمگین بر دوش او بود که جز به وسیله یک حزب قدرقدرت با انضباطی خشک قابل انجام نبود. با به قدرت رسیدن حزب، به قدرت رسیدن پرولتاریا (یعنی مرحله نخست از انقلاب دوگانه، آنچنان که مارکس و انگلس هفتاد سال پیشتر (در فاز انقیاد صوری) آن را به عنوان هدف عینی جنبش فرموله کرده بودند)، عملی شد. اما این به قدرت رسیدن به قدرتگیری (رشد آرام پرولتاریا) چنانکه در دوران گذار سرمایه در آلمان رخ می‌داد تبدیل شد: چیزی که جز به معنی استحکام پایه‌های سرمایه‌داری نبود که تحت مدیریت بولشویک‌ها به اجرا در می‌آمد.⁴⁴

اگر بولشویسم به عمل درآوردن درس‌های چه باید کرد؟ باشد، باید گفت که او هم در نهایت محصور همان شرایط تاریخی‌ای است که سوسیال-دموکراسی را به وجود آورده. به این معنی هم صورت سؤال و هم پاسخ لنین به آن محصولات تاریخی و تاریخ‌دار هستند. «چه باید کرد؟» بیش از آنکه خط حائل بولشویک‌ها از منشویک‌ها باشد، خط واصل بولشویک‌ها به سوسیال-دموکراسی آلمان است. اینجاست که سؤال «چه باید کرد؟» از نو ظاهر می‌شود: اگر سوسیال-دموکراسی به عنوان رشد آرام و قدرتگیری تدریجی از طریق رفرم ضد-انقلابی است، و بولشویسم به معنی تسخیر انقلابی قدرت و سپس رشد پرولتاریا به ضد-انقلاب خود تبدیل شد، اگر سوسیال-دموکراسی و بولشویسم هر دو عامل رشد سرمایه شدند، پس راه انقلابی کدام است؟ بله این است پرسش کسانی که از تمام آنچه در بالا گفته شد، از خواندن تاریخ فقط به دنبال درس گرفتن هستند، و درک نمی‌کنند که درس گرفتن از تاریخ بی‌معنی است، چراکه تاریخ هیچ پرسشی را دوبار و دوباره مطرح نمی‌کند. به عنوان آخرین پاسخ به این دسته، باید به تمام آنچه ذکر شد نکته‌ای دیگر اضافه کرد:

در تاریخ چپ رادیکال می‌خوانیم که نقدهای کمونیست‌های رادیکال (یا به قول لنین مبتلایان به بیماری کودکی چپ‌روانه!) از فردای به قدرت رسیدن پرولتاریا به واسطه حزب بولشویک شروع شد. چندی نگذشت که از نقد شکل سازمان (لوکزامبورگ) به نقد محتوای سوسیالیسم روسی (پانه‌کوک) گذر شد و رابطه حزب بولشویک با احزاب سایر کشورها، انگشت اتهام (چپ آلمانی-هلندی) بر اپورتونیسم در انترناسیونال سوم گذاشته شد تا جایی که گورتر لنین را رهبری «اپورتونیست» خطاب کرد که دنباله‌روی مشی انترناسیونال دوم است. اما تمام انقلابیون که بیش از پیش توسط مارکسیسم رسمی و سوسیالیسم روسی به کنار زده می‌شدند، بدون اینکه در ضرورت پرسش چه باید کرد؟ شک کنند، سعی داشتند که راه حل لنینیستی را تا حدی تعدیل کنند، به این معنی که از نقش «رهبران» بکاهند و امکان عمل «خود توده‌ها» را فراهم آورند، غافل از اینکه باز هم روی همان خط کائوتسکیستی دوگانه‌گرا حرکت می‌کردند؛ به این

⁴⁴ رجوع شود به مقاله به «بهانه اکتبر» نوشته حبیب ساعی. [http://www.peykarandees.org/articles/1093-2018-03-05-12-00-](http://www.peykarandees.org/articles/1093-2018-03-05-12-00-31.html)

معنی که از یک سو، بر ضرورت واسطه‌ها در مبارزه علیه سرمایه‌داری پرولتاریا پای می‌فشردند (به خاطر ارتباط با توده‌ها و غیره) و از سوی دیگر، عملاً می‌دیدند که وجود این واسطه‌ها (حزب و سندیکا) مبارزهٔ انقلابی را هر چه بیشتر از محتوا تهی کرده و آن را به رفرمیسم سوق می‌دهد. از این جهت بود که سر تیز نقد خود را بیشتر به سمت شکل و روش کار حزبی می‌گرفتند تا نقد نفس حزب؛ (مثلاً گورتر در پاسخ به لنین صراحتاً می‌گوید که ما چپ‌ها به هیچ وجه ضرورت وجود حزب و رهبران را نفی نمی‌کنیم، اما به دنبال بهترین آنها هستیم که از جایگاه خود سوءاستفاده نکنند و بر کارگران مسلط نشوند. یا قبل از او لوکزامبورگ از آرزوی به وجود آمدن حزبی می‌گوید که بیان وحدت هارمونیک رهبران و توده‌ها باشد و سلسله‌مراتب در آن کارگران را به مجریان بی‌ارادهٔ خواست رهبران تبدیل نکند).^{۴۵} البته این گواه خوبی است بر این امر که انقلابی‌ترین عناصر هم نمی‌توانند خارج از تاریخ عصر خود گام بردارند و تحلیل کنند، و این ناتوانی نه به دلیل کوتاه‌نظری بلکه به دلیل متعین بودن سوژکتیویته در و با ابژکتیویته است.

یعنی آنها همچنان برای «چه باید کردشان؟» به دنبال پاسخی مثبت بودند. باید یک دهه از عمر بولشویسم در قدرت می‌گذشت که تمام توهمات چپ‌های رادیکال آلمانی-هلندی نسبت به حزب از بین برود. «چه باید کرد؟» برای آنان هنوز سؤال مرکزی بود، گرچه دیگر جواب لنینیستی‌اش را مردود می‌دانستند. به هر رو، حرکت آنها پرشی به جلو بود: آنها به قیمت سه دهه مبارزه در سوسیال-دموکراسی و سپس با سوسیال-دموکراسی و متعاقب آن با کمونیسم رسمی، دست کم می‌دانستند چه نباید کرد؟ آری، نباید حزب زد! حزب فسادآور است، مبارزین را تباه می‌کند و انقلاب را به بیراهه می‌کشد. حزب قدرت خارجی بر سر پرولتاریاست، حزب طبقهٔ جدیدی به اسم بوروکرات‌ها و تکنوکرات‌ها می‌آفریند، رؤسای حزب به جای با پرولتاریا بودن حاکم بر پرولتاریا هستند و بوروکراسی حزب و سندیکا کارگران را مسخ و هرگونه اراده و ابتکار عملی را از آنها می‌ستاند و غیره. این همه کافی است تا حسابمان را با حزب تصفیه کنیم و برای همیشه او را از جرگهٔ «ابزارهای» مبارزهٔ انقلابی به دور ببانداژیم. اگر انقلاب کار توده‌هاست پس باید به دست «خود توده‌ها» به انجام رسد. پس برای این کار، بهترین و کاراترین ابزار شورا است. در نتیجه، باید از ایجاد هر حزب جدیدی هر چقدر هم که در اصول دموکراتیک باشد، دست شست و صرفاً باید این کار را کرد: تبیلغ شوراها به عنوان هم وسیله و هم غایت مبارزهٔ کارگران انقلابی، یعنی به کارگران آموزش داد که شورا شکل آتی مدیریت جامعهٔ بی‌طبقه است و محملی که رسیدن به این جامعه را امکان‌پذیر می‌کند.

این نقدِ صوری به حزب لاجرم به محتوا دست نمی‌برد، چراکه در واقعیت، شورا هم با همان اشکالاتی دست به گریبان است که حزب از پس رفعشان عاجز بود. با به قدرت رسیدن هیچ حزبی، چه بولشویک چه سوسیال-دموکرات، استثمار و تولید ارزش لحظه‌ای متوقف نشدند، رهایی کارگران محقق نشد. نه قدرت‌گیری تدریجی و نه تسخیر قدرت هیچ کدام کاری جز استحکام سرمایه‌داری نکردند؛ چرا؟ شوراگراها صرفاً به دادن جواب‌هایی صوری بسنده کردند، وجود بوروکراسی، ساختار هرمی سازمان‌های سیاسی و اقتصادی، دست کم گرفتن خودانگیختگی و از این قسم، و درک نکردند که بوروکراسی و نتایج آن ضمانت رشد سازمان به عنوان رشد پرولتاریا در دوران بعد از انقیاد صوری بود. ضمن اینکه شوراگرایی هنوز به آیین کائوتسکی، آموزش‌دهی به کارگران، وفادار است، پس در این درک هم نیاز

⁴⁵ نامه سرگشاده به رفیق لنین به قلم هرمان گورتر به زودی در همین سایت منتشر می‌شود.

به وجود روشنفکران، و آموزگاران طبقه کارگر بدیهی فرض گرفته می‌شود.^{۴۶}

شورا یا حزب؟ علیه مبارزین حزبی، شوراگراها می‌گویند باید از ایجاد حزب اجتناب کرد و رفت و شوراها را برپا کرد. اما شوراگرایی هم همچنان پاسخ به همان سؤال است: «چه باید کرد؟» منتها پاسخی که به هیچ رو مطابق با شرایط جدید رابطه کار-سرمایه نبود. شوراگرایی راه حل انقلاب کمونیستی را منوط به ایجاد شوراهایی در بطن کارخانه‌ها و کارگاه‌ها می‌دانست. چیزی که دیگر در فاز انقیاد واقعی عملی نبود. شکست شوراها در روسیه و واگذاری قدرت شوراها به حزب در انقلاب آلمان تصدیق این گفته است.^{۴۷}

ما اما مسأله را از زاویه دیگری بررسی می‌کنیم: پرسش/از خود پرسش.

دیدیم که «چه باید کرد؟» در دوران گذار از انقیاد صوری به انقیاد واقعی فرموله شد و در واقع این پرسش به میان آمد تا تکلیف سوسیالیست‌ها را در فرآیند انقلاب روشن کند. تمام سوسیالیست‌ها از راست تا چپ (سوسیال-دموکرات‌ها، بولشویک‌ها و چپ‌های رادیکال) در هیچ لحظه‌ای به پاسخ کائوتسکیستی به آن شک نکردند، چراکه در آن لحظه تنها درست‌ترین پاسخ به آن همانی بود که داده شده بود. اما پیشفرض خود این پرسش است که پاسخ‌هایی که تا کنون به این پرسش داده شده را به سدی در مقابل جریان انقلابی بدل کرده. پیشفرضی که مطابق آن پرسنده خارج از مناسبات واقعی/ایستاده و در لحظه‌ای که از حرکت باز/ایستاده نظاره‌گر مبارزه دو گروه راگبی کار و سرمایه است. باید تمام فاز اول انقیاد واقعی کامل می‌شد و بازسازی سال‌های ۷۰ صورت می‌گرفت تا کمونیست‌هایی (هرچند معدود) از این توهم به درآیند و دریابند که خود آنان هم درگیر این مبارزه هستند و در هیچ لحظه‌ای بیرون از مناسبات نیستند و نمی‌توانند هم باشند و درست به همین دلیل که آنها درگیر مبارزه هستند است که نمی‌توانند فراتر از زمان و مکان خود حرکت کنند و بیرون از تاریخ قرار گیرند؛ پس وقتی می‌گوییم که انقلابیون از سایرین جدا نیستند، پیامی اخلاقی نداده‌ایم، بلکه جهان‌بینی‌ای را آشکار می‌کنیم که مطابق آن سوژه‌ها/از عینیتی که آنها را شکل داده/است جدا نیستند! این نگاه به طور ضمنی حامل نقد نگاه برنامه‌گرایانه

⁴⁶ بین ۱۹۵۳-۱۹۵۴ مکاتباتی بین پانه‌کوک و کاستوریادیس، در مورد حزب، شورا، وظیفه کمونیست‌ها، نقد بولشویسم و غیره صورت می‌گیرد. پانه‌کوک در اولین نامه‌اش به «گروه سوسیالیسم یا بربریت» در نوامبر ۱۹۵۳ می‌نویسد: «در چارچوب بحثی که در شماره ده نشریه شما درج شده، به درستی اعلام شده که وظیفه اصلی ما یک وظیفه تئوریک است: یافتن و نشان دادن از راه مطالعه و بحث بهترین مسیر فعالیت برای طبقه کارگر. آموزشی که بر این استوار است، با این وجود نباید فقط به معطوف به اعضای گروه یا حزب باشد، بلکه باید توده‌های طبقه کارگر را نیز در برگیرد. این توده‌های طبقه کارگر هستند که باید در میتنگ‌های کارخانه‌شان و در شوراهایشان در مورد بهترین شیوه عمل تصمیم بگیرند. اما برای اینکه آنها خود در مورد بهترین شیوه ممکن تصمیم بگیرند، باید توسط نظرات برجسته روشن شوند، نظراتی که تا جای ممکن از گوشه و کناره‌های بسیار زیادی می‌آیند. در نتیجه، گروهی که اعلام می‌کند که فعالیت اتونوم طبقه کارگر نیروی اصلی انقلاب سوسیالیستی است، وظیفه اصلی خود را رفتن به سمت کارگران و حرف زدن با آنها در نظر می‌گیرد؛ برای مثال از طریق تراکت‌های مردمی که به نظرات کارگران با توضیح تغییرات مهم در جامعه و ضرورت رهبری کارگران توسط خودشان در تمام فعالیت‌ها همچون در کار تولیدی آینده، روشنایی می‌بخشند.» (تأکید از ماست)

هر چند بر خلاف حزب‌گراها اینجا اذعان می‌شود که رهبری، تصمیم‌گیری و عمل باید توسط خود کارگران انجام شود، اما این مانع از ضرورت وجود یک «گروه تئوریک» جدای از کارگران نیست؛ به وضوح می‌بینیم که در درک شوراگرا هم «روشن کردن» کارگران، همچنان مضمون اصلی «وظیفه ما» در نظر گرفته می‌شود. گرچه به در ظاهر «روشنایی بخشیدن به کارگران» پانه‌کوک از «تزریق کردن سوسیالیسم در طبقه کارگر» کائوتسکی معتدل‌تر است، اما پانه‌کوک هم بر روی همان خط نظری دوگانه‌گرای سوسیال-دموکراسی قدم می‌زند که پیشتر دنیا را به تئوری و پراتیک تقسیم کرده بود.

⁴⁷ ضمن اینکه شوراها در دوره انقیاد واقعی یا اصلاً شکل نگرفتند (مه ۶۸ در فرانسه) و یا اگر گرفتند نمی‌توانستند به حیات خود ادامه دهند (دهه ۷۰ در ایتالیا). بررسی چرایی این مسأله نیازمند مقاله‌ای مجزاست.

است؛ نگاهی که تمام راه و چاه مبارزه را می‌داند، مسیر و مقصد را می‌شناسد و باور دارد که برای انقلاب تنها کافی است پرولتاریا را از علم و دانشی که دارد خاطر جمع کند و به آنها بقبولاند که همراه او (یا بهتر بگوییم پشت سر او!) بیایند تا انقلاب متحقق شود.

کسانی که امروز راه بولشویکی و سوسیال-دموکراسی را پاسخ مناسب به «چه باید کرد؟» نمی‌دانند و به دنبال راه بهتری می‌گردند (و غالباً هم دست آخر سر از شوراگرایی درمی‌آورند) غافل‌اند که پاسخ و پرسش جوری درهم تنیده‌اند که /انتخابی درکار نیست! با دور افکندن پاسخ‌های تاریخی داده‌شده، این خود پرسش است که دور انداخته می‌شود. چرا که این پرسش هم خارج از مکان و زمانی که مطرح شدن آن را ضروری می‌کرده ممکن نیست. و اگر نخواهیم بپذیریم که رسوایی سوسیال-دموکراسی، شکست راه بولشویکی و توهم شوراگرایی خود این پرسش را از دور خارج کرده، لاجرم نفهمیده‌ایم که امروز سؤالات دیگری پیش پای جنبش است و ما برای درنیافتادن به ورطه ضد-انقلاب باید به سؤالات تاریخ خودمان پاسخ بدهیم؛ سؤالاتی که فهم‌شان منوط به پاسخ به این پرسش است: چه نباید کرد؟

اردیبهشت ۱۳۹۸

- *مانیفست کمونیست*، کار مارکس - فردریش انگلس، ترجمه شهاب برهان، انتشارات فروغ، ۱۳۹۳.
- *نقد برنامه گوتا*، کارل مارکس،

<https://www.marxists.org/francais/marx/works/1875/05/18750500.htm>

- «نامه مارکس و انگلس به لیگ کمونیست‌ها» در ۱۸۵۰

<https://www.marxists.org/francais/marx/works/1850/03/18500300.htm>

- «خطابه آغاز به کار انجمن بین‌المللی کارگران (انترناسیونال اول)»، مارکس و انگلس.

<https://www.marxists.org/francais/marx/works/1864/09/18640928.htm>

- پیشگفتار ۱۸۹۵ انگلس بر کتاب *مبارزه طبقاتی در فرانسه* کارل مارکس

<https://www.marxists.org/francais/engels/works/1895/03/fe18950306.htm>

- *وضعیت طبقه کارگر انگلستان*، فردریش انگلس،

<https://www.marxists.org/farsi/archive/marx/works/1845/kargar-engelestan.pdf>

- چه باید کرد؟ مسائل حاد جنبش ما، ولادیمیر لنین.

<http://files.tarikhema.org/pdf/ejtemaee/Chebayadkard.pdf>

- نامه مارکس و انگلس به رهبری حزب سوسیال-دموکرات، ۱۸۷۹

https://www.marxists.org/francais/marx/works/00/sda/sda_2_9.htm

- *اصلاح یا انقلاب اجتماعی در گزیده‌هایی از رزا لوکزامبورگ*، به کوشش پیترو هودیس و کوین ب-آندرسون، مترجم حسن مرتضوی، نشر نیکا، تهران، ۱۳۸۶.

- *تاریخ و آگاهی طبقاتی: پژوهشی در دیالکتیک مارکسیستی*، گئورگ لوکاچ، ترجمه محمدجعفر پوینده، نسل قلم، تهران، ۱۳۷۷.

- *تکوین طبقه کارگر در انگلستان*، ادوارد پالمر تامپسون، ترجمه محمد مالجو، انتشارات آگاه، تهران، ۱۳۹۶.

- «به بهانه اکتبر»، نوشته حبیب ساعی

<http://www.peykarandeesh.org/articles/1093-2018-03-05-12-00-31.html>

- *Le chapitre inédit*

<https://www.marxists.org/francais/marx/works/1867/Capital-inedit/index.htm>

- *Idéologie allemande*, Karl Marx et Friedrich Engels, Les éditions Sociales Paris, 2014.

- *Ecrits militaires*, Karl Marx et Friedrich Engels, Éditions de l'Herne, Paris, 1970

- *L'émancipation des travailleurs : une histoire de la première internationale*, Mathieu Léonard, la fabrique, Paris, 2011.

- *Union ouvrière*, Flora Tristan, Editions des femmes Antoinette-Fouque, Paris, 1986.

- *La révolte des canuts 1831-1834*, Jacques Perdu, Librairie du travail, 1931, Cahiers

Spartacus, 1974, Les Amis du Spartacus, 2009.

- *Les révoltes des canuts (1831-1834)*, Fernand Rude, la Découverte, 2007.
- *Rosa Luxemburg et la spontanéité révolutionnaire*, Daniel Guérin, Spartacus, 1982.
- *Rupture dans la théorie de la révolution*, Editions SENONEVERO, Paris, 2003.
- *Histoire critique de l'ultragauche*, Roland Simon, Editions SENONEVERO, Paris, 2015.
- *Les trois sources de la pensée de Marx*, Karl Kautsky, Spartacus, 1947.
- *Critique du socialisme : contribution aux débats du XXe siècle*, Robert Michels, Kimé, Paris, 1993.
- *Sociologie du parti dans la démocratie moderne : enquête sur les tendances oligarchiques de la vie des groupes*, Robert Michels, Gallimard, [Paris], DL 2015, cop. 2015.
- *Dialectique et spontanéité : en défense de Histoire et conscience de classe*, Lukasc Gyorgy, Les Edition de la Passion, Paris, 2001.
- *Le Chartisme (1831-1848), Aurore du mouvement ouvrier*, Dolléans Edourd, Les nuits rouges, 2003, première édition : Flourey, Paris, 1912-1913.
- *Le chartisme : aux origines du mouvement ouvrier britannique (1838-1858)*, Malcolm Chase, Paris : Publications de la Sorbonne, 2013, cop 2013.
- *L'invention du parti ouvrier : Aux origines de la social-démocratie (1848-1864)*, Dayan-Herzbrun Sonia, L'Harmattan, Paris, 1990.
- *Les présupposés du socialisme*, Edouard Bernstein, Seuil, Paris, 1974.
- <https://www.youtube.com/watch?v=Z8z46AKrUJM&t=1s>
- http://www.ihs.cgt.fr/IMG/pdf_Dossier_numero_134.pdf
- <https://matierevolution.fr/spip.php?article4328>